

<p>زبان شکر ای که در بر من از بنای عشق بانگ باسی در صد بنی میزند سغای عشق تیمای موج خیزد اندم از دریا عشق صدید بر لبان و گوهر در هم از دریا عشق تا ابد هر قطره از دم ازین صبا عشق این معانی معنی بشو از اسباب عشق پای نعلینت نهد بر من بر پای عشق چونکه دریا موج گیرد چون بود عشق ای خوشا و مرجا اقبال عشق عاقبت آمد با اقبال عشق جان و اخلاص دریا اقبال عشق می نه گنجد در دعا اقبال عشق بر کشد تا بر سما اقبال عشق یا توئی یا عشق یا اقبال عشق دور از روی شما اقبال عشق بسکه بودم سالها جوای عشق ز آنکه بودم مدتی دانا عشق همچو من افتاده در غوغای عشق تا بهم بستیم در دریا عشق آفتاب گنبد خضرای عشق باز بر آمد در جان نوره و مهیای عشق در شکم طور بین سینه بنیای عشق تا شامه مصر وجود کردی در لای عشق عشق نه بینی مگر دیده بنیای عشق گفت بیلابیا بنگر بالای عشق</p>	<p>زهر اندک کام عشق شد گدود در زبان وزمان یک سوزان در طریق باوید شمس تیریز از تابان تاب عشق رمل مثنوی مقصود</p>	<p>شروه انا فتنا میسد بد سزای عشق ابر زار صین بسوزد برق جان عشق یا صلا درده بسوی قامت بالای عشق عالمی گشته دیم مانده در سودای عشق صد هزاران بن تملانی آید از لعلای عشق تا غانی عاجز و سرگشته در صحرای عشق بهر رمل مثنوی مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلین</p>	<p>و در دلب طبل شادی لشکر عشق را یک زبان ابری بیایا میبوشد ماه را ساقیا از بهر جانم ساعری بر خلق ریز یک شبی غوص بودم بر لب یای عشق ناگهان از صین قدرت یک نظر کردم برو همچو موسی رب ارنی بر زبان اندم که تا چون سلیمان بی تاج و نگین خود رو روغش کن مجازین اسرار دران دم فزون ای جهان را دلکش اقبال عشق ای بده جان تر ز جان دیدار عشق من و بهن بستم که بکش دست پیر گر بگرد آفتاب از صفعت نیست همین شش کون چونکه بر شستم فلک من نخواهم گفت باقی غزل من خمش کردم چو درم را دوا چون رسیدم بر لب دریای عشق دلق هستی را بدو انداختم آشنا کردم مرا نگذاشتی چون مرا آشفته دید آن پیره غرق گشته فانی مطلق شدیم باز آن کوه تان آمد غوغای عشق باز بر آورد عشق سرشال ننگ منع دل عاشقان باز پر نوک شاد هر نفس آمد شار بر سر پیران کاب نقته نشان عقل بود رفت یک سو</p>
<p>بهر اندک کام عشق شد گدود در زبان وزمان یک سوزان در طریق باوید شمس تیریز از تابان تاب عشق رمل مثنوی مقصود</p>	<p>عالمی گشته دیم مانده در سودای عشق صد هزاران بن تملانی آید از لعلای عشق تا غانی عاجز و سرگشته در صحرای عشق بهر رمل مثنوی مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلین</p>	<p>بهر رمل مثنوی مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلین</p>	<p>بهر رمل مثنوی مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلین</p>
<p>ای صفا دای و فاد در خورد دوست خلق گوید عاقبت محمود ما ماز شلاص و پیا بیرون شدیم این دعا ز بغیل امین دولت خلیل در شمار عقل خود دوری کنید و حدت عشق است اینجا نیست آمد اندر نزد ما ای عاقلان</p>	<p>بهر رمل مثنوی مقصود</p>	<p>تا مگر گردد دلم بی سنا عشق موجهای پایل دریا عشق وز خودی خویش تا پروای عشق وار میسیدیم از غم سودای عشق بهر مثنوی مقصود تقطیع منتهای فاعلان</p>	<p>تا مگر گردد دلم بی سنا عشق موجهای پایل دریا عشق وز خودی خویش تا پروای عشق وار میسیدیم از غم سودای عشق بهر مثنوی مقصود تقطیع منتهای فاعلان</p>
<p>خواستم تا غرق آن دریا شوم در چنان حالت جنید آمدیم آمد و در بر گرفت این خسته را شمس تا نگذشت از عالم نشد چینه کشا دست نقر جان بلای پای باش چو پیرست دمی در تک چاه بلا عقل در پد آتشی گفت که عشق است عشق ندانی بلند کرد و با از لپت</p>	<p>بهر مثنوی مقصود تقطیع منتهای فاعلان</p>	<p>بهر مثنوی مقصود تقطیع منتهای فاعلان</p>	<p>بهر مثنوی مقصود تقطیع منتهای فاعلان</p>

شادی جانهای پاک یزدانهاست	<b>بحر فسیح شمس مطوی</b>		بنگر در شمس دین مغز تبریزیان
بین درازی جوخیزه ز صحرای عشق	قامت موج صفا آمده بی منتها	رفت بالا که همین بنگر بالا عشق	مرغ عجب کجاست از دل این عشق
عشق بود بگیان طالع بود ای عشق	نور و دسوی نور محرم این نیست که	در رخ من بین جوهره سیاهی عشق	ای خرد با نظر چشم کشاوشش نگر
کی غم و پیر شد عالم دوا ای عشق	عسکرم که اسبق بود در عشق از تو	بسر نگر و ابد شا بد بنای عشق	عشق تمامه ز مردمان در نیست
جان تا جان دهرش گرامی عشق	گر می خود بود بد میوه چو شکر دهر	نیست زمان هیچ چیز از دل بنای عشق	ساز و جور بهشت از تن هر سنگ
آنکه نشیند به سحر عشقت بجای عشق	جای می کتری گیر و از تو بتری	جز که حطای خراب نبود سودای عشق	ملک جهان را بخود داند هر کس
خورد ز جام خدای لب به سیاهی عشق	<b>بحر فسیح شمس مطوی مکسوف تقطیبه متعلقین فاعلین</b>		شمس جوید با قدیم پیش عالم هم
یا ملک الاشرف بابک المظنون	قدرک لا یعرف و عدک لا یخلف	اقسام با خالق مشکلم خلق	قلت لا مصعبا یا ملک المشرق
خندک یا ذوالفنا متصدع عشق	نرت انا لا انا غیرک عندی فنا	شکستی الزلا من ربک المخلق	جسمی کاخسره اوله اعرقه و لوله
نور رخ شمشه زید تا کند بنیق	<b>بحر مضارع شمس انخریب تقطیبه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن</b>		میچکس ای جان من جان نماند آن
جان را تو دستگیری از آفت علق	توبس قدیم پیری تو شاه بی نظیری	زین قلزم بر آتش ای چاره خلایق	ای ناطق الهی دای دیده خالق
ای عاشق جمالت نور جمال خالق	مخلوق خود که باشد که عشق تو با فخر	زوخ ازین شکاران جان کیست لائق	در راه جان سپاری جانها را شکار
بارا کی خبر کن که هر دو کیت صدق	لطف تو گفت پیش آ تو تو گفت پس	بیار عشق در ارم ای تو طبع جانق	گوئی چه چاره دارم کان عشق را شکار
هر زده از شفاعت جان طبع لایق	<b>بحر مجتهد شمس مجنون مقصود تقطیبه مفاعلهن فاعلاتن مفعول فاعلاتن</b>		ای آفتاب جانانای شمس حق تبریزی
چو کوه قاف شوم در شوم چو بحر عشق	چو چاره آنچه گوید بایدم کردن	که شعسه تازه بگوئی بگریم عشق	فرزیت یار شکر بار من در ابطریق
ز عاشقی در مستی زهی گزیده ذوق	پشب مثال چراغند روز چون شمشیر	که شکر لذت عیش است با دونه رفیق	سلام ساقی نوشتم شکار عشق او
در افکنده شرش صد هزار جوش و حیا	بیار با دونه لعلی که در معادن روح	من و مناز ساقی و جام ای عشق	شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک
بچه ز ذوق جهانی سحرهای رفیق	کشای زانو شتر بد عقل و عقل	روا بود چو تو ساقی و روز ما رفیق	رو با بود چو تو خورشید در زمین سایه
بقدر عقل تو گفتم نیکم تقیص	همی رود بگم و درشت و بجز بجز روان	اگر چه خفته بود طارست در تحقیق	چو زانو شتر او کشاده شد عقل
کند سحر و منسد بشکر آن تو رفیق	چو احتلاط کند خاک با خالق پاک	با احتلاط مخلط چو رنجون چو سونق	کمال عشق در آمیزش است پیش آید
ز دست ساقی مدروی گلخدا رفیق	بوش جرعه عشقتش چو شمس تبریزی	عنائیش نگران سعادت رفیق	غموش باش که بر کسک جاشی خاک
در کرم حسن چرایی تو طاق	<b>بحر مرجع مسدس مطوی تقطیبه متعلقین فاعلاتن</b>		جان و سر تو که مگوئی خفاق
بهر وفای تو به بندم نفاق	دل زهد بر گنم از بجز تو	روز و مصالی که ندارد فراق	روی چو خورشید تو خورشید گنم
خاصه فراق زنی اعتناق	سخت بود هر چه فراق ای صیب	باشد تکلیف بالا یطاق	کز تو مرا گوئی رو صبر کن
درد رسد جانب شام و عراق	روم چو در مهر تو آهی کنند	هر دو توئی چون شوم ای سوزان	چون پدر و مادر عقلست در روح

در تن سینه عشاق تو  
 دست زمان جسد گویان بلوغ  
 غاصد کسے را که جان ابرمه  
 بر پردش زود براق لبش  
 چون برود از جگر تشنگی  
 هر چه بگفتم کز و مژ راست کن  
 در محیط فگنده ام زورق  
 شکر عشق صفت کشید رسید  
 دیده از غیب حق فرو بستم  
 زورق اندر محیط نیست عجب  
 شمس تبریز جام عشق برد  
 بود شمس علی الوری اشراق  
 ما طیب العشاق فی اشواقهم  
 ثابوی منسادی عاشقیه بر عود

ما درخان قندلبان سیم ساق  
 طاق طریبین طریبین طاق  
 ترک کت فرد شود بی نفاق  
 فوق سماوات رفاع طباقا  
 باز در آیم به سخن ای رفاق  
 چونکه مندس توئی برین شاق

رقص کنان وز خضر نطف تو  
 مژده کسی را که زرش دزد برود  
 لاجرش عشق کند پیشکش  
 سلم شود چرب شود از تمام  
 جان و سدر تو که بگو باقیش  
 خامش شمس الحق دین حاضرست

نوش کنان ساغصدق وفاق  
 مژده کسی را که دزد زین طلاق  
 همچو محمد به سحر که براق  
 بگذرد از حیل زرق و نفاق  
 کاین دهنم بسته شد از اشتیاق  
 با تو بگو بد سخن بی نفاق  
 که دو عالم در دست مستغرق  
 قلعه دل گرفت با خندق  
 اوست معشوق و عاشق حق  
 ظاهرت خسلت گیر و باطن حق  
 گفت میخورد تو با دوه راق

بحر خفیف مخبون تقطیع فاعلاتن مفاعلهن فعلن

صلد هزاران سلم اباسحق  
 تا بدیدم رموز او طلق  
 عجب است این محیط وز زورق

شهر انفس منورش گردید  
 لیس فی الدار غیر کم و یار  
 ظاهرو باطنت اگر بروی

که دو عالم در دست مستغرق  
 قلعه دل گرفت با خندق  
 اوست معشوق و عاشق حق  
 ظاهرت خسلت گیر و باطن حق  
 گفت میخورد تو با دوه راق

بحر کامل تقطیع مستعلن مفاعلهن مفعول

دوراء با نور الهوسے براق  
 عشق ایضا سخنم شتاق  
 طفقوا الی صوت الندا و ساق

دوراء انوار الهوسے لی سند  
 هموا الی ریت فلاب شمس  
 سکروا برویت و راج لقایه

خسارت لنا بضیاره الافاق  
 حارت و کلت نحوه الامراق  
 لایحیوهم بعد ذاک آفاق

رولیت کاف تازی عجی

بد بگوئی دولت ای در آید ز پانک  
 دمان بری نماد و یعنی دم من خاک  
 چه کرد آن بطلت اوستم در گلزار شکستم  
 بنه بر گوش من آن لب که چو خلوست  
 به ای دل بجز خداون بیستم صدقه پنهان  
 مکن ای شمس تبریزی چندین بندی چندین بی

همی در دیدم آن کلمه در آن گلزار پنهان  
 محل تاب زنده بادی بران برار پنهان  
 ازان دو لعل حاجی افزای شکر بار پنهان

بد و گفتم بد لاری چه کرد آنکیز و عیان  
 ازان اسرار عاشق کش شو به باغش  
 که همانان به دستند اندر گرفت آری

شب آمد چون در تابان شوخوار پنهانک  
 و میفرمود چشم او دار آور کار پنهانک  
 بر انگیزان کی مگر می شای عیار پنهانک  
 نوای چنگ عشق است اینجانبان پنهانک  
 ولیکن هست از برین تان کی هشیار پنهانک  
 بحسب یا هم ترا ای یار دیگر با پنهانک

بحر شمس سالم

روان شد اشک یا قوتی ز راه پنهانک  
 خاک و خاک را عدم هزاران رنگ پنهانک  
 تو عاشق هم تو معشوقی توئی جوایان پنهانک  
 سحر که ناله مرغان رسولی از خوشانک  
 اگر ز صید یاری تو بگو چون پیراری تو

ز عشق بی نشان ز نشان پنهانک  
 که فی رنگ میں بود ز رنگ آسمانک  
 وی بر توئی بر توئی ز شکلین آن پنهانک  
 جهان خاموش تا ان نشان بی نشانک  
 چو دیدی آسیا گردان بدان آری پنهانک

ببین رنگ معشوقان گرد ز رنگ شاتانک  
 چو اصل رنگ بی رنگت منقش نقش پنهانک  
 تو مشک آبیروانی ولی شکست دبان بند  
 زرق و قش گر ببالیدی چه از عشق ناایک  
 اشارت میکند جام که خاش کن منجم

که آمد این رنگ رخشان زان ز رنگ جانک  
 چو اصل هر صفتی هر صفتی هر صفتی پنهانک  
 در آن خاموش جانان لایق عشق پنهانک  
 تو منکر شوی لیکن نه از آن جان پنهانک  
 غموشم بنده فریادم را که هم میان پنهانک

آن میرور زخمین بین با سبک باز نیک  
 چون نسکر مرگت او گوید اجل کو کوی  
 کوشا که کوسا قی مفرش بکیان داد  
 گر گین کین این جان اسگرین کین نان  
 چون رود خدای زدی کون خدایت کن  
 امروز تو از شادی در خانه نیکنی  
 زور و که نه عاشق باز لغت با نیک  
 با مرگ کجا چید آن جبر که آن چیک  
 اشکسته چرا گردی دلنگ پرا بانی  
 من دوش ترا دیدم در خوابت پان  
 درویشی و آنکه غم از نیست مندی کم  
 از هفت فلک بگذر فسون چل شنو  
 خامش کن و شه را برین چون باز سپیدی  
 هر کس که فشت جاکر شمس حق زین  
 از اول روز ای جان صلوات  
 من ترکم و سرستم و ترکانه سستم  
 گفتسم من دیوانه پیوسته خلیلا  
 چون صنع و نشان او دار و هر صورتها  
 مشتاق ترا گوید بی طمع سلام از جان  
 چون باده جان خورم ایزار گردم  
 از لذت زخمه تو این چنگ فلک  
 بس سیل سخن راندم بس فاتحه بخونم  
 بساید عشق را ای دوست که  
 که سب در اول و بی سوزین  
 چه داند روستایی مخزن شاه

بحر سنج شمس با خرب تقطیبه مفعول مفاعیلن مفاعیلن  
 مرگ آیدش از شمش سو گوید که نم نیک  
 شست ترا بالین خاک نیا لیک  
 ای آنکه ننگدی تو در دلت سر گینک  
 چون سنج و بلا بینی در سنج مفر گینک  
 فردا چون نه در گور آنجایی تو  
 گوید اجلت کای خرو گو آن همه کرد  
 ترک خور و خفتن گچ رودین خفتی جو  
 پایسته سر گین این از بهر دم ایجان  
 ای هر پوست ای تیران میرم هم من  
 شمس الحق تیرزی چون کج جیاتی تو

سج سنج شمس با خرب

بر سپنج کجا پرد آن پرک آن باک  
 دل همو دل و یک قدر موجود یک  
 بر چرخ همی گشتی سرستک خوشی یک  
 رو خدایت آن که کن مردانه یکی یک  
 بگذر از جسم را در رملک و فلک  
 فی بیسل توالی و مانند ای یک  
 ای نازک نازک دل دل جو که دولت ما  
 تو سرم و ستانی از نال چرا تری  
 میگشتی و میگفتی ای زهره من بگر  
 من خرقه ز خودم چون لعل گهر دم  
 بیا عرب بگفتم در چشمم ترم بنگر  
 میگفتم و می خفتم صد جیله درون دل

سج سنج شمس با خرب تقطیبه مفعول مفاعیلن مفاعیلن  
 در گفتن و خاموشی صد بار سلام  
 در ده شدم و گفتم سالار سلام  
 بر مالک خود گویم در بار سلام  
 ای مور شبت خوش باد ای سلام  
 محتاج هست گوید ناچار سلام  
 تا مست مرا گوید ای زار سلام  
 سر زین کندم هر دم کامی تار سلام  
 از کار فرو ماندم ای کار سلام  
 از جان همه قدوسی و در تن همه لوسی  
 بنهاد کیه صبا بکف من و گفتا  
 آن لحظه که باخویشم عالم سلام  
 داود و ترا گوید بر تخت خدیاکم  
 شاهان چه سلام تو باطل و علم گویند  
 امسال ز راه تو چندان خوشم شدم  
 مرغان خلیلی را سر رفته و پر کنده  
 شمس الحق تیرزی دیدم سنج خوش

سج سنج مسدس مخدوف تقطیبه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بود دعوی مشتاقیت سرک  
 کلاج و دوع و اند جان کردک  
 جهان عشق بس جید جانیست  
 بسزبانگت رفت نبود نصیبی

شکینک و منکینک هر سه بر نیک  
 آن سبک آن شکان کبرک آن کینک  
 تا میرا بد باشی بی رسک و آئینک  
 بشکسته شود در جوی سرکش خود نیک  
 تا چند سخن گفتن از سینک از شینک  
 در آن آب کجا باید جز دیده منکینک  
 دین نازک آن شک پاست به سخنک  
 روزی که جدا مانی از زرک و از مالک  
 یارب بر لبان او ما از ننگ خندینک  
 سرستم و از ام زاد بکرت اقبالک  
 من خرقه کجا پوشم از صوفک از نالک  
 میگفت زریب لایح یعنی زکاک  
 خندیدم معنی لایح که احوالک  
 می دان که براه دین نانی شدیم  
 در گل همه جباری در خار سلام  
 این سر امانت را بشمار سلام  
 و آن خطه که با یارم در خار سلام  
 منصور ترا گوید بر دار سلام  
 در زبیر زبان گوید یار سلام  
 که ز کبر نی گوید بر یار سلام  
 آورده از آن عالم هر چار سلام  
 گفتیم ز جان و دل کا نور سلام  
 دل پر در و در خسان زردک  
 تو داری دیده های تنگ خردک  
 که هستی چون غصی در روز کردک

فی کتب کائنات در بیان شمس و امکنات و احوال سنگ

اگر خواهی که مرد کارگر دے  
 چه چیزے یافتی خود را تو مغرور  
 تو دیده بسته اندر زدی باش  
 سه شطرنجی که کثرتی نبازی  
 بر قیاس ز غول و ساز کج چنگ  
 اندیشه دول بچشم با هم  
 سه گوید که ز آفتابش  
 ای عشق حسرت از نام خوش جا  
 بی صورت و با هزار صورت  
 حاصله مطهر بان گردن  
 از عشق تو شمس دین تیز  
 عشق فاش طرز تریا کتای چنگ  
 مدهای شتری تخت دل بخت دل  
 صیقل عشق در اینگر که تا ز این آت  
 عاشقی دانگ با نام سنگ  
 مرگ اگر دوست آید ز زمین  
 جو رو مسلم دست را بر جان من  
 دست را بر چشم خورده که چشم  
 شمس مین شمس دین میگردد پس  
 اندام با نشان ده را شک  
 از فضولی سو بچین دین مگر  
 چون تو آدینه خواهی آمدن  
 بین کسان خامشی راز بر بند  
 که بدیدی شمس تیز بی گوی  
 شیر روی خدا شاه سلام علیک

ز کار و بار خود شوز و زورک  
 پیش هر دو کان مانند فردک  
 تسبیح و بند و چند دورک  
 بحر مزج مسدس مقصور تقطیبه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن  
 کان فتد مر عذار گلزنگ  
 استاره و مده ز رشک و جنگ  
 تمک با شرم چرخ آذنگ  
 فرنگ ده هزار فرنگ  
 صورت ده ترک روی ازنگ  
 ستان بر آورد آهنگ  
 بحر مل مضمون مقصور تقطیبه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن  
 آتش ساد و محب تیرانج مرنگ  
 صد هزار اراج بران که نگاشتن سنگ  
 بحر مل مسدس مقصور تقطیبه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن  
 او نشاید عشق را ده سنگ سنگ  
 تا کتم خوش در کناش سنگ سنگ  
 در خنهای بس صلاهی جنگ جنگ  
 چشم بکش خیره منگر بگنگ  
 بحر مل مسدس مقصور تقطیبه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن  
 ما جسد را در میان نه رشک  
 در جوی بارے بدون جره شک  
 و عده مان ده روز شنبه رشک  
 کی کمان گشتت بی از رشک  
 بحر مضمون مقصور تقطیبه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن  
 معدن جو در سخا شاه سلام علیک

اگر ناگاه مردی پیش افتد  
 که دعوی کردنت بی حال مردان  
 بکن شیشی دروغی بر مردان  
 بدید خسرو هزار خسرو  
 استاره بچنگ که فراقش  
 بازار وجود بی عقیقش  
 کبک شرم خسرو اسنه  
 در ده زرق خورش یک جا  
 مخمور ره ز قیسل و از قال  
 برق آن رخ را چه نسبت با زبان زور  
 که طو جانها شوای او سودای او  
 چون کماتی با من آفریش آی  
 ده خدای نیست جز تو بیچاکس  
 در دفع و مکر ذوقی هست لیک  
 پیش شمس الدین تیزری ولا  
 هدم خیر البشر باب شپیر و شپیر

بخون خود روی کار سے نزدیک  
 بدان آرد که گویندت که مردک  
 ازان ناز و کرشمه ای فردک  
 به شمس الدین تیزری تو نزدیک  
 بگرخت ادب هزار فرنگ  
 این عرصه چرخ تنگ شد تنگ  
 کو باش خراب سنگ برنگ  
 تا سه نهد هزار سرخنگ  
 یا از کف عوشتن کف تنگ  
 تا شمر و حشر بان بودنگ  
 شد نرم وجود آهن و سنگ  
 سنگ شکر را چه نسبت با دل تنگ تنگ  
 اندران که بر لبش میخیزد سنگ سنگ  
 زو در زاید بلطف خویشین ازنگ زنگ  
 راه دور و سنگلاخ و سنگ سنگ  
 او ز من و لقی ستان زنگ زنگ  
 باش چون آینه تو زنگ زنگ  
 بین من یک خط از کف چنگ چنگ  
 تا نگردیم از فساق آذنگ زنگ  
 بهر تیرے کا تیر ازده رستنگ  
 تا گوید حال ازین ده رستنگ  
 آن نمی ازده جان به رستنگ  
 دایا میگوی جان چه رستنگ  
 یک نشان با کترین که رستنگ  
 راج شمس و قمر شاه سلام علیک

خسرو شکر شکن باب صین حسن  
 نام تو بر آسمان زنده قدسیان  
 خلعت تو که بگردد از ترا و انصاف  
 از ره دور آیدیم دیده دل اشکبار  
 شاه شریعت توئی به طریقت توئی  
 عالم پاکیزه مای واقعت سر خدا  
 بحر کرم را صدت تیر بار ابدت  
 مانع تو جبرئیل بوده زرب حلیل  
 گفته بر سوال مین مانع توئی هر کسین  
 ساقی کوثر توئی شافع محشر توئی  
 بغض توطنیان بود پیر شیطان  
 رهبر راه منی در خور جاہ منی  
 سید صدر گرم گفت ای پور علم  
 صبح سپیدی توئی مقصد عالم توئی  
 چشمه انور توئی ساقی کوثر توئی  
 چشمه حیوان توئی حکمت تعان توئی  
 چونکه ز دور آیدیم در طلب لطف تو  
 صفد روز عمر صاحب جفن و لوا  
 جسد و الا تبار قاضی روز شما  
 گفته بمران آل مصد ترا قل تعالی  
 قول رسول بشیر صاحب ز خدیبر  
 فضل تو رب حکیم گفته بنفت جاویم  
 قیمت ضربت خدا کرده روز جزا  
 صبح منظم توئی مقصد عالم توئی  
 بدبار دلیل خواست زیزدان خلیل

تور خدا بود اکسن شاه علیک  
 راحت رو جانیا شاه سلام علیک  
 حیدر تو شد ذوالنهار شاه علیک  
 پیش تو ای شمسوز شاه سلام علیک  
 حق بحقیقت توئی شاه سلام علیک  
 حیدر خیر کشای شاه سلام علیک  
 شهنه دشت بخت شاه سلام علیک  
 مانع تو گفته خلیل شاه سلام علیک  
 از دم جان بشنوا این شاه سلام علیک  
 حیدر صفدر توئی شاه سلام علیک  
 لعنت یزدان بود شاه سلام علیک  
 پشت و پناه منی شاه سلام علیک  
 حکم محمی دوم شاه سلام علیک  
 توبه آدم توئی شاه سلام علیک  
 بر منبر سبر توئی شاه سلام علیک  
 نور سلیمان توئی شاه سلام علیک  
 دست تنی چون میم شاه سلام علیک  
 والی امر خدا شاه سلام علیک  
 قاسم جنات و ناز شاه سلام علیک  
 مانع تو ذوالجلال شاه سلام علیک  
 شاه و امام امیر شاه سلام علیک  
 رهو علی عظیم شاه سلام علیک  
 قدمه انبیا شاه سلام علیک  
 رهبر آدم توئی شاه سلام علیک  
 گفت بدو جبرئیل شاه سلام علیک

بودی در عالم نبود بودی آدم جنود  
 لبسه ماکوی تو قبله ما روی تو  
 ای که ترا میدره یافت ز تو فائده  
 اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی  
 حب تو ایمان بود خلعت مردان تو  
 شاه همه انبیا شمع همه اصفیا  
 دین رسول کبار تیغ تو کرد اشکار  
 سالک غمخور توئی عارف سهر توئی  
 نور تو از نور من ناظر و منظور من  
 سابق ایمان توئی معجزه بر جان توئی  
 علم مراد توئی شاه مراسم توئی  
 یوسف مصری بجان بدو بان تیره جان  
 نیست کسی دشگیر خبر تو مرانی نظیر  
 خواجہ حب قبول قاضی مین رسول  
 شافع محشر توئی صاحب منبر توئی  
 از فتح اهل فتوح رهبر کشتی نوح  
 هست لاجچاکرت خاک شده بر دست  
 فضل تو جز کرد کار کس تو از شما  
 دست بریده دست کرده عایت  
 فضل ترا در برات خالق موحی حیات  
 مانع تو یسین بود ذکر تو تسبیح بود  
 گفت که مہجرات فضل ترا در صفات  
 میر من و شاه من قدر منج جاہ  
 از فتح اهل فتوح گوهر دریای روح  
 موسی که از دور دید نام تو بر طور دید

ماه فلک هم نبود شاه سلام علیک  
 ماه همه هندوی تو شاه سلام علیک  
 ذکر ترا قاسم شاه سلام علیک  
 منحصر عالم توئی شاه سلام علیک  
 خوبی کریان بود شاه سلام علیک  
 تاج مسلولیا شاه سلام علیک  
 نوبت این پنج بار شاه سلام علیک  
 صادق اکبر توئی شاه سلام علیک  
 نام و منصور من شاه سلام علیک  
 حجت یزدان توئی شاه سلام علیک  
 صادق اکبر توئی شاه سلام علیک  
 نام تو بودش پناه شاه سلام علیک  
 حذر مراد در پذیر شاه سلام علیک  
 شوهر حجت قبول شاه سلام علیک  
 با دی در رهبر توئی شاه سلام علیک  
 شکر دریای روح شاه سلام علیک  
 زیر ستم دولت شاه سلام علیک  
 یک صفت از صد نه از شاه سلام علیک  
 ذکر خلعت شبت شاه سلام علیک  
 گفته ترا در صفات شاه سلام علیک  
 امین همه تحسین بود شاه سلام علیک  
 سوره و العادیات شاه سلام علیک  
 هر من و ماه من شاه سلام علیک  
 رهبر کشتی نوح شاه سلام علیک  
 خلعت دستور دید شاه سلام علیک

بدر خور جان

شمس شده چاکرت گرده قبرت	نه که خاک درت شاه سلام علیک	منغوسه تیزین ناصر روحانیک	سرور کرد بیان شاه سلام علیک
آیا هوای تو در جهان با سلام علیک	بجز محبت شمس محبوب مقصود تقطیب و معالجتی فاعلم صلوات		غلام میجوی از ان با سلام علیک
آیا کسی که هزاران هزار جان روان	همی کند زهر سو ترا سلام علیک	بوقت خواندن آن نامه به فرج آن بود	بخوان ز جانب آن آشنا سلام علیک
تومی فرامی و خورشید ماه در پی تو	همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک	بخاک پای تو هر دم میکنند سجود	هزار چشم که ای تو تیا سلام علیک
تو تیز گوش تری از همه که نهفت	ز غیب میرسد از انبیا سلام علیک	گذشت این برای دوست ما جز این بود	ولیک بیشتر از ما جز سلام علیک
سلام خشک نباشد خصوص از شایان	هزار صلعت در رهت با سلام علیک	چنانکه کرد خداوند در شب هجرت	بنور مطلق بر مصطفی سلام علیک
و همی سلام که دارد ز نور دیت در آن	چنین بود چون کبریا سلام علیک	همی رسد بدل مومنان صیاح و سنا	ز فضل و رحمت آن پادشاه سلام علیک
که دید یک کشید این محبت ترین جا	که بادشاه کند برگدا سلام علیک	سلام از هر لطفست فضل و بخشش	شمار ز رحمت بی غمتا سلام علیک
و بان به بستم ازین راز غیب حل کرد	به پیشیت آدم ای مایا سلام علیک	چه شرمسارم از انان شمس تیز تری	که کخط کخط در دست با سلام علیک
نناز اگر چه جهان را خراب کرد جنگ	محبت شمس محبوب مقصود		خواب گنج تو دارد چرا شود تنگ
جبار شکست او تو یا شکستگان باش	کجاست مست ترا از جهان خرابی تنگ	فلک زمستی امر تو ز در شب و چرخ	زمین ز شادی امر تو خیره مانده رنگ
وظیفه تو رسید و نیافت راه زور	ز بهی کرم که ز زمین بگردیش آذنگ	شنیده ایم که شایان جنگ ستانند	ندیده ایم که شایان عطا دهند جنگ
ز سنگ چشم روان کرده و میگوئی	بیا عطا بستان ای دل منم و چونک	کنار بوسه رومی ز جانت بیاید	ز روی آینه دل عشق نه روز رنگ
تلقه است محبت زنگ را بدین روی	تلقه است نهانی میان شمش و پلنگ	و بان به بند که تامل دهانه کشاید	فرد خورد و جهان ایک مان چونک
چو بار دریم ره دل هزار فرنگ است	چو خطه نین دل آمد کجا بود فرنگ	اگر به منغوسه تیز شمس دین جویاست	چرا شود غم عشقش موکل و سرنگ
چو زده سراق تو بر سر از نیرنگ	محبت شمس محبوب مقصود		رسید بر سر من بعد از آن هر سونگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید	چنان نباشد که دست یازد شمش و پلنگ	مرا ز مطیع عشق خوش تو بونی بود	فراق میزند از سخت من بران بونگ
ز دست تو شود آن سنگ حل و میدم	با متجان گفت آور بدست خود تو سنگ	اگر زنده نظر لطف تو کبوه و رنگ	شود همه ز رو گویند در جهان کونگ
به آگینه این دل نظر کز آن لطف	که می طلب کند از وصل تو جان او سنگ	ز لطف گر جهان در نظر کنی یک دم	روان کند ز عرق صد فرات صد جو سنگ
عصای جوهر تو گوئی عصای سی بون	ز هر دو چشم روان گرد آب هر دو سنگ	ز نعت منی دل تو سدیت از آن سنگ	که آهن آید فرزند از زنج شونگ
کنون ز هر جز غم سنگ بدلم لیکن	بیا دید ز تیر ز تیر من زه سنگ	ز بسکه روی نهادم بسنگ ز تیر ز	به طروت بهت خود نشانه رنگ
حریت جنگ گزیند تو هم در آ جنگ	محبت شمس محبوب مقصود		چو سنگ صانع در برتن من بیا درنگ
بجویش آبی چنین خویش را خلاوه کن	که اینست گوید کوست آنت گوید رنگ	چو دست باشد که ز رو گس نماند رانند	رست طبعی که منم بادش چو چنگ
نکردم از بوسش گریبارد از چشم	بسوی جان دلم بر شمار هر سونگ	ولیک از کرم بی نظیر شمس آیدین	کجاست خاک دین امید هر چو چنگ
دعای جانم نیست که جانم فدای تو باد	و گر زنده همه بر سر دعا گو سنگ	از جام منغوسه تیز ساغری در کش	که تا خلاص شوی از هوای نفس رنگ

۴۴۲

شدت و جهک فینا لانا جهاک  
 بیا در آینه ام حسن بی خود را بین  
 دلم چو آینه تست منجلی دارش  
 مرا که صید هوای تو ام چو انگلی  
 قوی همیشه بسمن و جمال خود نگران  
 ز تو هر آینه هر کس نجات خود طلبد  
 بگوش شمس و ما دم لب تو میگوش  
 مرا که دل بهوایت ننگد بر رخاک  
 دلم که ز افی زلف تو نیش ما دارد  
 لبست که شکر و شکر آیتت نشانش  
 چو شمس میوه و دل پاک اردر گرش  
 هتا نظرت و جدت صیقلی جهاک  
 برویت آینه و تو بر آینه نگران  
 حجاب آینه نبود و گر بود عجب است  
 ترا حجاب نگردد مگر کس کورا  
 ازان ز مطلع شمس آفتاب طلوع شد  
 تو به سفر گیر و با پای تنگ  
 عقل چو این دید بر وجهت نیست  
 هر که ز اندیشه دل آرام خست  
 یار منی زود فروجه ز خسر  
 راز گو پیش خران صبح  
 هر که در و نیت ازین عشق رنگ  
 عشق بر آورد ز هر رنگ و آب  
 کفر جهک آمد و ایمان صبح  
 چونکه مدد بر مدد آید ز عشق

مجتبت ششمین مجنون مقصود

که کرده ام ز کدورات غیر آینه پاک	رایت و جهک فی کل بارات معنی
نظر برین صغیر ازین دل غمناک	اشم رایحه منک من غرار تمم
بخاک تیره مینگن بر بند بر قراک	افذت ناظرت منک فی الهوا فیها
که حسن روی ترا جز تو که کند اوداک	به اصوم و افطره الهیه آمیس
منم که از تو نخواهم بغیر استهلاک	انا انخسین فی الارض من خلا قلم

مجتبت ششمین مجنون مقصود

بدست وصل تو جیب فراق باید چاک	بیا که در فراق تو ام دلیل نیت
بجز لبست نشود بر جراتش تریاک	کمش قدم ز رسم مین کبر خوری قدم
لب رسان چو جاتم تمیختنی بنفک	بدیده دیدن رویت محال می آید

مجتبت ششمین مجنون مقصود

کجا تجلی پاک و کجا صیقل خاک	زهی عنایت عالی و عشق مشوقم
من البدایه حتی جیل فیه اوداک	منم چو آینه ات بس حجاب کیت بگو
که بر جمال تو حجاب شود خوش و پاک	چه باشد آنکه حجاب خست تواند شد
ز رنگ ما و منی آینه نباشد پاک	من از کجا و هوای مناظرش ز کجا

مربع مسدس مطوی تقطیبه متعلقه فاعلات

صبر فرو افتد در چاه تنگ	جز من و ساقی به نماند کس
با دل دیوانه که کردت جنگ	صد خرابات کسی را بود
کشتی پر ساخت ز پشت تنگ	و آنکه در اندیشه یکت جو زرت
خوب بفروشش در بان بید رنگ	کون خسری دم خری گیر و رو
باده ستان از کف ساقی تنگ	منم تبریز شمس شمس مین

مربع مسدس مطوی

عشق زواید ز هر آینه رنگ	عشق کشاید پهن از جدول
عشق بزود آتش در صاع جهک	عشق چو شیرست نه مکرونه ریو
جان بر هدازتن تاریک تنگ	عشق ز آغاز همه حیرت است

و جدت تو آنکه اتی اذ انیت هوا  
 ولست بجهنمی فی هواک غیر هواک  
 اذ امرت بخدمتی و وبالاراک دراک  
 اذ ارایت وجودی و جدت تو آنکه  
 ملاک یون صیامی مجسد و الهی پاک  
 انا الذی بوجودی تحرک الافلاک  
 لما یکون ظهوری بعزتی لولاک  
 مرا و من ز غمت خود قناست طلال نقاک  
 که نارون بر آید چو پانند بر خاک  
 اذ آنکه جانی و جان بره کی کند اوداک  
 که روی او نه نماید چو بود آینه پاک  
 که جز در آینه ام حسن خود کرد اوداک  
 و گر حجاب منم کیت نظری جهاک  
 که مهر را بنور زده در حجاب مفاک  
 ولیس مقصدی یا نیتی سواک سواک  
 که دوست تصد با آفاق و اجرام فلک  
 چونکه کند جنگ ترنگا ترنگ  
 کورده از صدری از نام و رنگ  
 او خسر پالان بود و پالانک  
 ز آنکه کلیدی نبود بید رنگ  
 آنکه دلم راست از و هوش و رنگ  
 تز و خدا نیت بجز حجب و رنگ  
 هر دو جهان را بخورد چون غنک  
 نیست گوی رویه و گاهی پلنگ  
 عقل در و خیر و جهان گشته رنگ





دلا خود را در آینه چو کز بنی هر آینه  
خوشی در نغمی تستای جان در شتاب  
خدایا دست است خود بگیر از درین مقصد  
ز بعد این میستی چو کار من تو کردستی  
بقا اند بقا باشد طریق کم زبان اول  
بهر خط ز تابی با قیسی رود سیر  
چو گذشتی تو گردون ابدی بجز چون  
و در نور طبیعت ما در او شریعت را  
شمس الطاعت، لطافت از انم بقا اول  
بزیه هر درختی در شسته بر روی شه  
در آنگه ز شاد میا درون جا که ان خود  
در ان خلوت که خوبان ایجا خاص نواز  
همان تپان او را در ان این عالم کی غایب  
چو این کلماتی کی همز عکس آن روی  
سجان پاک شمس الدین خداوند خداوند  
کنون از هر چه بر پایم چنین بند نیست  
بسود ای چنان سختی که مشتوق از سستی  
ازین سوی از آلودی جان روح نادر  
چنان حلی و تکیننی چنان مسر خداوند  
بر گاه خدا نام که سایه آفتابی را  
هر آنکو صبر کرداید ز شوتهاد و برین  
چو شخصی که در روزی یکی را در شکون دارد  
و او گوید ز سرستی که آنرا تو بدیدی  
چو بازانم یکم نازد و با این شخص سازد  
همه که ازین حضرت بسجده زفته و رست

تو بشی که ز آینه تو خود را بهت کن اول  
از آنجا که می آید نگر و شکل انی جل  
ز مستی آن کند با خود که درستی کند قبل  
تو کل کرده ام بر تو صلاهای کامل قبل

بشرح مثنی سالم

ز صیاد وقت پیری که باشد غیب اول  
برین تم ماه و چون را بشهر لاسکان اول  
چو سپارد و در میت را با ان سروا جان اول

بشرح مثنی سالم

میسی و یسعی امد و طبیعی کلعدار اول  
مشال دانه ای در که باشد در انار اول  
بود روح الامین جاس تجف شریح و داری  
برون آرد ترا لطفش ازین تا یک غار اول  
تو خاک میخوری ایجا ترا آنجا چه کاری  
که بر نام ازویابی اگر خواهی قرار اول  
ز یادش مست و مخوم اگر چندم زار اول  
به دستم داده بود از لطفش بل ساری  
که آرزوی که هاست آن سال و بار اول  
که دیویش بران صبرش تا بدو پوز تار اول  
با آرد که دل زانیت بی او خود قرار اول

بشرح مثنی سالم

بدان گیر طبع ارد که او خوشتر بود اول  
که آن جلوت یوستی که تو قسمی کان اول  
و گر بار او نپزد از این ز حال حال  
برای دید این لذت که ز شوته شود اول

مجموعه را دین هستی که خود در عدم  
تو آن بطنی کن شتابی ستاره است آبی  
گرم زیز و زبر کردی خود زدی که کردی  
تو ای شمس تریزی درین شرق زمین

کجا باشد صاحب دل و در اندر کی من اول  
زبون کن شمش با کسی که شمش باشد  
شندوی شمس تریزی گمان بر روی از چرخ

بشرح مثنی سالم

نگنده در دل خوبان روحانی و جسمانی  
نیزم او چوستان کنار و لطفها باشد  
چو از زبانش در آن بد کند چاکش سکران  
کاتان در جهان شفا لیماسی گوناگون  
بنگ تی رقصی کن عشق آن خد او ندی  
بخاک پاک تریزی که اکسیت خاک  
شمال چنگ هزارم هزاران با دام  
گردد مرکبم بودی بزیر سایه آن شه  
چو من یم عنایتها ز صد غیب شمس لکن  
عنان مرغ چنان برافت جان شد در آفتاب  
امیدت ای غمگین کج ناگهان آید او

بشرح مثنی سالم

تو گویی کاین بین خوبی زهی صبری اول  
بدر که باز در آرد و تخم دوستی کار اول  
سروشته صبوری را بهین بگذر کردی  
بفر صبر باران به بندی حرص باران اول

نه روید شکر هرگز چو کار و آدمی خنفل  
تو آنی کن برای با همیز اورگ انخل  
که صحت آید از روی چو مهره شود  
نه آن شمس که هر سالی خسو آرد شود  
یقین اندر یقین آرد قلند بگجان اول  
چو او را سیر صاحب از انوسی جان اول  
رویش بر غیش باشد هر جان در ان اول  
یکی سر دل آویزی ترا آمد عیان اول  
دل بر چشمه حیوان تخم در لاله زار اول  
ز عشق روح جسم خود ز سوداها شاز اول  
بگیر و آب آتش ز عشق هم کنار اول  
نکات ان تخت خوبت دار رنگ عاری اول  
بنفشه زار از خاک با دو آب نار اول  
که چون طبعی ازویابی کند آفت کنار اول  
که جانها یابی ابروی کنی جان انشاز اول  
به سخن عشق انگیزش گزنا لید زار اول  
هزاران شاه در خدمت به صفها قطار اول  
شدم مغرور و خاصیت و مجنون جان اول  
بچشم صیرت افتاده در چشمش عیار اول  
تو این جانرا بصدی همکین با دور اول  
عوض و بدست او جان آسوی اول  
درین عین اندر شوی که این است بی جان اول  
جایک کن کرد از در کزین سورا ندان اول  
به بین حس جوی اصبوری خود مشکل  
بهنو نفس اران امثال است من کل

کسی را چون ہی چندی شو تو ترس از نی  
 ترون تنوخته کانی بدان تاویل میزانی  
 امروز بجهاد آردوی تبرستان این دل  
 دوزیر دشت گل ای باد همی خور باد  
 بندگرت گشتم ای سبزه قبا سے من  
 چون خانه هر مومن عشق تو در ایشان  
 امروز بفضل حق چیزی گریستان این دل  
 گریه شکسته دل از رحمت آب گل  
 گرا از خبری دل زار بوده هست برقی  
 معلی شده سنگ چون دو خور آن سو  
 عالم همه قلابند در قلب همی لافند  
 رادش پر نورانی حق تا شود او جان  
 دندور درون آمد دز پست برون آمد  
 احوال من بیدل بشنو تو زمین ای دل  
 بنواز تو آن نی را بگیر تو آن دن را  
 در عشق خطا میکنی کانیست تو با تو  
 که برین آن جورا می تو بخ خوش خوش  
 چه کارستان که داری اندرین دل  
 بهاران شد زمان گشت آمد  
 در آب و گل فرو شد باطلی لب  
 حجاب همیشه آمد دل ای جان  
 خمش کردم که در فکر ت نه گنجد  
 زهی ملوز عشقت خسانه دل  
 شود مست مدام انگس که ساقی  
 چون دل مرغ غمت را دانه گردید

صبوری گریه تندی پای جان این جان  
 خلاصه بر میدانی برات ویل شو جان

بر چون کین چو نداشت زنی سو کین نداشت  
 صبوری کن کین تیزی شمس الی تیزی

بجز شمس از غرب تقطیه مفعول مفاعیلین مفعولین

از خوردن آن با دوزیر دز برستان این دل  
 پابسته بگرد تو همچون کسرت این دل  
 بر خطه اشیرش بر بام و دست این دل

از بس که فی مشقت نالید درین پرده  
 از پرورش آبت ای سحر حلاوت ما  
 شمس اسحق تیزی تا بنده چو نور نیست

بجز شمس از غرب

امروز بفضل حق اندر حضرت این دل  
 امروز درین منزل جمله حضرت این دل  
 تا در تک آن دریا پامین گریستان این دل  
 در آتش عشق حق خندان چو زریستان این دل  
 در جلوه کیوان با بال پرستان این دل  
 دل را چه درون بیخون جمله نظرستان این دل

گر بود ستاره دل بر چرخ سواره دل  
 تلخیش بشد شیرین مانده شکر تین  
 تا بود درین پیکر بودش تن با پوسر  
 جمله صدون خالی پر نقش و اشکالی  
 بالمش حق و پرش حق بی حق نبود حق  
 گفتم چه تو از دل مرغی چه خوش مرغی

بجز شمس از غرب

در عشق بت مرده و صد چرخ زین دل  
 خوبان خطائی را میکش نخبتن ای دل  
 که گیرید تان نش زلفت چو سن ای دل

بر خیز و برد اکنون با جان دل بر زبان  
 با ساعه و با تم قم می نوش چون مردم  
 خاموش اگر هستی اندر طلب صلش

بجز شمس از غرب تقطیه مفعول مفاعیلین مفعولین

چشمه دائم تا چه کاری اندرین دل  
 سرش را می بخاری اندرین دل  
 که تو میر شکاری اندرین دل

حجرات عزت از بستی ز بیرون  
 دل از افلاک اگر افزون نبود  
 ز بجز دل هزاران موج خیزد

بجز شمس از غرب

منور از زخمت کاشانه دل  
 و دستیش از میانه دل  
 دو عالم سرسبز شد دانه دل

غم عشق تو آن گنج خرابت  
 دلم پرسان بجز بکیرانت  
 ندانم جان ز جانان دل ز دلبر

از علی کین نوناشد ز حق چند کون بلبل  
 بشتر خسی ملک خیری او شاه مستمبل  
 امروز درین دارنگ گریستان این دل  
 از ذوق فی مشقت همچون کسرت این دل  
 همچون صدقست این تن همچون سنگ این دل  
 ذراتش خورشیدش همچون سحرستان این دل  
 امروز درون از خود اندر حضرت این دل  
 امروز درین کیران صد چون مستان این دل  
 امروز بمبر و جان نهد و شکرستان این دل  
 اکنون همچون جان باشد بی پاست این دل  
 این عاشق ز هر چه شمس سیرستان این دل  
 یک مایه چرا گفتم چون نور سیرستان این دل  
 هم نیز گفتمی او چون بی اثرستان این دل  
 خواهم که ز هم زودتر از طلعت تن ای دل  
 صد سوز و دو حال تیش خلیق فکری ای دل  
 میگردد تو چون جان باغ و چمن ای دل  
 میکش تو درین رخ صد در دامن ای دل  
 چه تنهایی نگاری اندرین دل  
 بغایت آشکاری اندرین دل  
 نکردهی شهر یاری اندرین دل  
 جوا هر با بیاری اندرین دل  
 چو در صفت دل شماری اندرین دل  
 که مستورست در دیرانه دل  
 تویی ای جان و دل در دانه دل  
 کسی کانت در دیرانه دل

چون

من آشفته در تیرا دل	غیال روی اورای پرستم	گرش نبود بگفت پروانه دل	بر شمع رخس دل ره نیابد
نیستادی برون افسا دل	مستغفلن مستغفلن مستغفلن	بحر جز مشمن سالم تقطیع مستغفلن	اگر خاموش گشتی شمس عشق
دور شدت پیکر دوزخمت مثل	شکران خدای را که او در صفایم	الماجد العزالی مخفزانه یوزل	اگر قد الفی قدزانه نعت الازل
دانه زار نهان کنای بی شب بدل	آن کار ساز چشم جان می سان از جان	لایبغی غفرانه الا با خلاص العمل	رب تعالی شانه مستوجب احسان
دارنده خورشید زنده حوت و حمل	پوشنده عریض گنه شونیزه روی سپه	قد فاق جل جلاله عن جد اورا کفعل	عم الموری فضا لامنی العقول جلاله
ما قد بیهستای پشیمین بر تقد و غل	شرعی ای بی بند و راهی بر	ایدرک من سلطان لما تجلی للعبیل	سلع الی غفرانه و انظر الی غفرانه
هم ترش جان ازو هم بخت و خیر عمل	بزم نغمه دلشیلان ازو هم لادن دور و شان	تسکت باریق لیسقط علی المازن عمل	تد لو صایح لیسقط علی المازن عمل
مقصودم کنم کمان بر دوزخ و دین و دل	از ما درود بیگران برخواه آفرین	من لم یزل بین الموری یوموالی خیر العمل	صلی علی شمس الهدی صلی علی بدر الدجی
ای از کم سپان ل می پرست آرام دل	رجز مشمن سالم		ای ولی حسان ل می پرست آرام دل
آن هر دور تو غرق شد ای دنی انصافم	برگزول تن حلقه شدت کلام هم غرقه شد	دوی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل	و اما نده از کم تو ای هر دور علم رام تو
رزش تو شب نامی از خرم تو ایام دل	ای گوهر دیکه دل چه جان چه جان	دین لاندکیش تا تن رسد بر نام دل	ای تن گرفته پای تو روی جان فتنه دل
کاد سپاه آسمان ناکت سیرد علام دل	از بارگاه عقل کل آید همه با ناکت دل	چون فقط در بیم جان چون شنی در جام دل	ای عاشق و مشتوق من غیر عشق آتش دل
خطبه بنام شه شده یوان پر از حکام دل	زان جمله با صفت شکن کوفته ایوان تن	پرخونده صحای او تن گشته خوان نام دل	از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه
تا از دلم واقف شد ای روز خاص عالم دل	گر سر تو زه نغمتی من گفتنیسا گفته	گر زین انجوت کم کنی خوری سیت آرام دل	ای قیل و قال چون کوهی شاد چون کوه
در نه شدی نعم از دلم هم دانی هم ایم دل	خامش که لب استعجاب بسته آب کلم	دوی اول پایان دل بر تو بود انجام دل	ای محبت بران دل شایه دوی سلطان دل
خونم بچویش آید کند در جوی تن قطن جل	رجز مشمن سالم		این بود العزالی غفرانه آفتاب نعل
مس زر کانی میشود در شهر ما نعم الهدل	مردار جانی میشود پیری جوانی میشود	دین عشرت همچون نگار زمین شمشیر جل	این قطن و موج خون نگار صحرای از مجنون
بر چرخ یک بهت بوسه بین چرخ بر راه جل	در شهر که سلطان بود دین شهر سلطان	ای سحر می شایان سوی صبحین جویش از جل	شهری پزار عشق و فرج در دهر سحر جل
بر آب یکایکی رود دعوی خمی و جدل	نی قاضی زنی سخنه نی میر شهر و محاسب	کاخنا بناش علقی و انجانه بنید کس خلل	رود و طیبیان آبگو کاخنا شمارا کار نیست
گشته است ابرت سایبان آغوش خابت جل	بحر جز مشمن مطوی تقطیع مستغفلن		ای شمس بر شاه جهان می نهستی تیز بیا
یقطع عن شار به کل عال و قتل	بات جیبی سکر الا بنفور و کسل	کارندارم جز ازین گر زبیرم تا با جل	باده و دمی قی جان با دوه بید و غل
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عمل	اصبح قسلی سهرامن سکره منتعز	غرقه مقصود شدی تا چه کنی علم عمل	باده چوزرود که ندم ساغر پرده کزیم
من سخی الیوم کرمی حسا تا آرام جل	طفت به صغر اقرت به منتعز	باده خرم ملک داده حق سندر جل	ای قبح امر در ترا طاق طر بنیت بیا
ورود حنا کماتری نی در جات و دل	لوانا مرقع و شملنا مجستع	کینه است کند لیکت چون جام از دل	مست خوشی هم چون ز چنان است که
من شکر منتفع شاد به حیث و جل	عشقک تد جاد و لانا نم عذا جاد و لانا	از دل و جان تو بکند هیچ نمی شیخ جل	توبه با جان هم تو بجا بهیست و جو

<p>بحد که مسجور بود فتح بود شور بود بس بود اعیانست شمس جان بدین عشق</p>	<p>در دل طبری روش شرح بود از قدر باوه ستان کرد گران عریضه از در و جلال</p>	<p>یا اسد عن بسا فتم ما سن لانا اسکت با صبا کفری و صحت کفایت</p>	<p>میک تو خننا غاصت لانا کل نزل بوت رحیق صفا قدو ال با وصل وصل</p>
<p>رجز شمس من طوی</p>			
<p>با بگ زدم نمیشبان کبیت در خانی دل گفت که این خانه دکان برقیست چرا داد سر رشته بمن رشته پزفته تو من گفتم همچون گران ترشی گفت بدان</p>	<p>گفتم این شمع تو است ای رخ تو نقش گفت کبش تا کبش هم کبش هم کبش من ترش مصلحتی ترش کبش کبش</p>	<p>بستم من گریه جان بر دم شیش نشانی ناخت از آن حرکت که جانم ترکم از آن هر که در آید منم بر سره در اش زبزم</p>	<p>گفت منم کز رخ مشید و شورشید منجیل موم عشقت کبش موم خود را تو بسجیل دست بر دم سواد دست مرا زد که بهیل کین موم عشق بود ای حیوانیت غل</p>
<p>رجز شمس من طوی</p>			
<p>دوست چون جوهر مراری خود از در دل زان خدا گفت عیان سپنج بگنجیم بجان چشم سر خورد بود چرخ وز زمین انبرد تو طلب را طلب هست درین چشم خورشید ساتی او جام همواره همو طرب او شمس تبریز که از دیده اغیار نه است</p>	<p>بوی شترست گذشت از سرین دل نه زمین نه بسا گنجم در فخرن دل جز که دل از نظر کبیت درین کبش دل بگذر از کون مکان خسته بجان کبش دل حاله گشته ز خوم دمبدم از برون دل</p>	<p>گر توبی اصل ز شاخ تر و از اصل می نقش دل قطره بود سجود و زره بود دل که ازین می تخورد با شستیش ز خود دل که در نور بود جانش مستور بود ضیقت ال ابود کاسه و صحنی بجهان</p>	<p>خیز تو از هر طریقه گیر قوی من دل چشم اگر باز کنی باز شود دیدن دل تیغ خود او سپر خود خود و جوشن دل آب حیات است ای آن کم در گلشن دل ضرب بی تیغ بود گاه و ناگشتن دل گر تو یاری نگذوری روزن دل</p>
<p>بجز شمس من طوی تقطیبه منقل منقل منقل</p>			
<p>حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل موج ز نور روی ل پر شده بود کوی دل رفته بچرخ و لو که کون گرفته غافل نیت قلندر آن سپر کو تو گفت مختصر از تبریز شمس من جان بر عارفان تو مرا می دیده دست بخوابان بهل</p>	<p>با بگ رسید کبیت این گفتم من غلام کوزه آفتاب مرگشت کینه جام خلق گشت سلسله از طرف پیام جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل</p>	<p>شعله نور آن قمر نرفته از شکاف در عقل کل ارسری کند باول حا کبری کند نور گرفته از برش کرسی عرش اکبرش جمله کون است گل گشته زبون بست دل</p>	<p>بر دل چشم بگذر از این ننگ نام دل گردن محفل صد چو او بسته به بند و نام دل روح نشسته بر دوش می نگرد پیام دل مرحله باشی فلک است یقین بکلام دل جان ترا به پرورد از این ابر تمام دل گر چه آفتاب گلامی است نیم پای بگل دل بس از روی ای تو پیش و غل</p>
<p>بجز شمس من طوی تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن</p>			
<p>چو رسد زوبت خدمت نشوم بیچ منجیل نه چو زانم که بود نعره او وصل گسل</p>	<p>چون کنم خدمت شد آید رومن میدم من ز از خوش او یکدیگر و شومیم گفتم</p>	<p>یلا را کاس جیبی و طبیعی دید شتران است شد میفند بین تعین جل دم او جان بدت ز در خدمت پذیر شتران و حلی بت این آب گل اند</p>	<p>کل قلب لواه وجد الصبر بصل فعلن منقلن او فعلاتن و فعل زاشتر مست که جو یاد ب علم عمل کار او کن نیکون است شوتوت عمل پیش جان دل با آب گل راجه عمل</p>
<p>رجز شمس من طوی</p>			
<p>سنه الوصل تصیر عمل منقل ناول با کاس نهار او جبار او قما ره ماجاوه او دره ماجاوه او خارین ره همسرین من میگویم</p>	<p>سنه الوصل و بدید و عمل لا یجان ره قاس بجایک قتل گر می نام گیش نه ز خورشید جل نه از ان اشتر عایم که گویم جل</p>	<p>یلا را کاس جیبی و طبیعی دید شتران است شد میفند بین تعین جل دم او جان بدت ز در خدمت پذیر شتران و حلی بت این آب گل اند</p>	<p>سنه الوصل تصیر عمل منقل ناول با کاس نهار او جبار او قما ره ماجاوه او دره ماجاوه او خارین ره همسرین من میگویم</p>

بجز شمس

ناقده الله بزاده بدعای صلیح  
 سوی مشرق نریم و سو مغربیم  
 یا منیر البدر قدا و صمت البلبال بال  
 کم اماوی انظر و ناقتبس من نور کم  
 کل امر من حق مستحق نافع  
 لیس و اسما صفر باطل سمیست  
 ما علیکم لوسرتم لیل العت الموی  
 دولت همایشده همایگان افروزه شو  
 کل شے منکم عندی لدی طب  
 صد هزاران همچو باغ فردین دریا دل  
 بر نواحی فوج فوج اندر گوی یا شیشه  
 شور می فوشان نگردان خاشاک  
 ای که کالیوه کبشتی در جهان با ترجمان  
 اتی سر پرده معنی زده بر اوج جهان  
 نکتہ از اثر حال بگویم با تو  
 دیده دل یقین مخزن اسرار خدایت  
 گمردانی به یقین ناظر و منظور قوی  
 مطرب عشق دنیا و دین این پرده دل  
 مولانا غرق بدریای ولایات محیط  
 سوی آن سلطان خوبان الرحیل  
 سوی آن دریای مروی بقا  
 سوی اصل خویش یعنی بوجده  
 همچو مرغان غلیس ای سوی هر  
 خانه و فرزند و بستر ترک کن  
 رفت عمرم در سر سودای دل

جهت معجزه اوز کرگاه جبریل  
 تا ابد گام زمان جانب خورشید ازل  
 بان دوان ناقده حقیر تعرض کنیدی  
 بده بنشین و بجنبان سر و میگوی بلبل  
 رحل مثنی مخبون محذوف  
 قدر جفا جذبا من طور انوار اجمال  
 یمنع الامراض طرائف منة الکلال  
 دعوة المتعین خال خدقہ الدنیام  
 ربنا یلقون طبقا تعرفوا الطیل الرحال  
 منع جانهارا بنجشد که زوش برید  
 بحر رحل مثنی محذوف تقطیعہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن  
 تا چه باشد آفتاب منی ان ایوانی  
 گماه پشته گاه که از جبهیت از غوغای  
 جگامی گشت آن کو مرد اندر پای دل  
 اگر دامن پری می شک ماه و مشتری  
 بحر رحل مثنی مخبون مقصور تقطیعہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن  
 نرسبت عروه وثقی زده بر صو جمال  
 اثر نور جمال در صفت نور کمال  
 بسجده دل کن و بگذر ز همه کید و با  
 گوهر پاک قوی و در گران سنگ سفال  
 بنوای ره عشاق ز از طبل و دوا  
 بحر رحل مسدس مقصور تقطیعہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن  
 سوی آن خورشید تابان الرحیل  
 مرد و ارای مردمان بان الرحیل  
 جسع یاران همچو باران الرحیل  
 زانکه بی سربیت سامان الرحیل  
 بحر رحل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن  
 ذر غسم دل نیستم پروای دل  
 مل بقصد جان من بر خاسته

تا نبرد ستران سطوت شمشیر جل  
 شمس تیر زین ساید تبوا سر از غزل  
 بالوی زلزله لقی فاعلن من از زلال  
 لاسری منہ جمال للعدی منہ طال  
 من شکا خیر لفظا غلبتقی ما از الزلال  
 جذا انور اکون الشمس فیه کمال  
 یا لغوسا قد تفرج حسن رباب جمال  
 انظر و نا انظر و نا استحق ما از الزلال  
 منک طلبت کل رض ان اسحر جمال  
 میکشد جان ازین کل تا بسر بالای دل  
 هیچ موج چون قرار جوشش کرمای دل  
 آفتابی دل بری آفتابی غنای دل  
 هیچ دیدی شیوه تولاق سودای دل  
 نقد معنی زرد و پیش صرافان فعال  
 نور خورشید بنامیم تبو چون فیض طال  
 زبده روح تبوی یقین اهل کمال  
 غنما بود که معراج نمودی بوصل  
 از میان دل جان نعره که اقد تعال  
 گوهر پاک بر آورد ازین بجز زلال  
 همین سبکت ای که انان الرحیل  
 صبح شد ای پاسبان الرحیل  
 خاک بجان گشت با جان الرحیل  
 کترین عاشقان بان الرحیل  
 اسپ داشت زین دپالان الرحیل  
 من نشسته تا چه باشد رای دل

باز

دل ز حلقه دین گریز زانکه هست خواب شب بر چشم خود کرم حرام آن جان یک تابش از خورشید جان	حلقه زلفین خوبان جایی دل تابه بینم صبح دم سیاه دل این جان یک قطره از دریا می دل	گردا و گردم که دل را گرد کرد قد من همچون کمان شد در کرم لب به بند ایرا به گردون می رسد	گردن فریادم از غوغای دل تابه بینم قامت و بالای دل بی زبان هیچای دل بهیای دل	
پیشتر آبی جلال تا برسی در کمال	بحر فسرخ شمن مطوی متوفون مختلن فاعلات مختلن فاعلات			صبر کن در همه هیچ برم از طلال
ملک جلال آن است خج ذوال آل آن	راه تو چون عاشقیت از تو نریز لال	منگر در قال بابت گدر در حال	تا تو ز ما دلبری گردو قال تو حال	
تو کسری هم پیر ناسه منی هم شکر	هست ترا با منت هر دو صد هم خال	عشق تو بی غلقت پاک ز هر غلقت	عشق تو چون جان سرست جو از زوال	
طالب حتی ز من در نفس این بدن	مرغ ترا زین نفس من برانم منال	گر چه که هستی جوان پیر زمانی بدان	چونکه حقیقت شدت بگذر ازین بر خیال	
نیست خدا را مکان جز که دل بندگان	دامن دل را اصل تا رسد ز در وصال	خار را گل به بین جز در اکل این	زشت را خوبان شنو این را حال	
یار هست آنکه او باشد شریح جبهت جو	دار در جان ازان ملک حقیقت مثال	آن کس کو دید این ذوق بشین این	گردو با صد بان سون بس گنگ لال	
خاصش کن ای جان در طلب جان جان	تا که ز شمت رسد نه نفسی صد مثال	بچه که شیر غریب پیشه شیران گزین	تا نه شوی تو قرین با سنگ گزین شغال	
تا نزدیک آفتاب چشمه نور جلال	فسرغ شمن مطوی متوفون			سلفه بر رخان روز کی نبرد پروبال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار	خاندن شستن کنون هست با بال و بال	منج کشید آفتاب خون شفق در بر خیت	خون نهر اراش شفق طلعت اورا حال	
چشم کشا عاشقا بر فلک جان بین	صورت او چون قمر قامت سرچون لال	عرضه کند هر وی ساغر جام لقا	شیشه شده دل ز لطف ساغر ارمال	
تا که کبودت صبح روز بود در کمان	چونکه بشد غیر از نیست در گریل و قال	چشم پر از خواب بود گفتم شاه شامت	گفت که باروی من شب بود اینک محال	
تیز نظر کن تو نیز دیدن خورشید جان	در نظر من نگرد تا تو به بینی جان	در ربع قرص او صورت شد شمن دین	از نیت تبریز کوست سعد مبارک لقال	
جان من و جان تو بوده یکی ازانل	بحر فسرغ شمن مطوی مکسون تقطیبه مختلن فاعلات مختلن فاعلات	گشته زهم با جدا از پی درص و عمل	که در روش مرتزاد وقت فاش لعل	
جله بهم بوده ایم پیشتر آفتاب و گل	در نظر خلق اگر چه خوری در و دل	جمله بی چون نهان آمده در چون عیان	تا که شود کار با پنجه تمام از عمل	
مانش جوی آب آمده شیخ و شاب	تا که ازین خاک کمان باز شود جان ل	صاف بدیم و شدیم در درین خاک کمان	تقدیریم و شدیم با خوش و قلب و غل	
باز همانجا رویم باز همانجا شویم	نیست شود آسمان ریزد ماه و زحل	هست جهان جهان نجر از خاک و باد	آب شود عاقبت از وقت تا رحل	
حل شود این کوته وقت فلک گذشت	بحر فسرغ شمن مطوی مکسون تقطیبه مختلن فاعلات مختلن فاعلات	جسم چون چندان غمش زود گذر از او	گرم شود آفتاب شکل خود کن عمل	
چشم تو با چشم من هر دم بی تیر لقال	گاه کند فریبم تا ز روم در جلال	چون کشم سوچی پیش من کشم گوس	گوید در درین عشق سجت جواب ال	
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم	چشم منم سوی مال و دهم گو شمال	سر زین ای آفتاب از پس کوه سحاب	چون نگرم سوی خود گویم ای سبت	
چون نگرم سوی خود گویم ای سبت	منج کن از جلال پر تو نور جلال	گویش ای آفتاب بر همه دلها تاب	باز نگیر آب پاک از جگر شوره خاک	
باز هم گشت هست هیچ گو دست تو	فسرغ شمن مطوی مکسون متوفون			بماند جان زره نور خورشید اعیال
باقی این باب در شب زود فرود آید				

طیبه شمس تریز در کتاب...

شکستی این لولیان در خورشید  
 اهل جهان شکبوت صید مغز گیس  
 اشک چرا میزد تا بکشد آتش  
 ز روی رخ آینه دست سرخ مشوق  
 صبر کن زین بکند روز تا به خورشید  
 حرکت یا واحد فی درجات الکمال  
 روحک بحر الوفا لولا کس لم یصفا  
 تسکن اردو احم تسکر اشباحم  
 ای برده آب روی رخ آبی گل  
 دهن کشان بیجان گل برگزیده  
 سازد هزار برگ گل در عطران شود  
 خوی برفتا و به رخ گل از هوای تو  
 امروز روز شاد می امسال گل  
 مست است چشم ز گیس خندان باغ  
 جامه دوران رسید گل از بهر داد  
 گل کیت قاصدیت زستان خجل جان  
 نسیرین و نرگس و گل خیری و یاسین  
 گیریم دامن گل و همراه او شمیم  
 اصل نهال گل عرق پاک مصطفیست  
 خاموش باش و لب کشا خواجی خورشید  
 با هیچ نفسنا بغوات نهضایل  
 لوان فراقی حمل الطور و لصفای  
 لوان قلبی اسرار من جالک اثرت  
 و حریت اسرار جری و لطافت  
 تجرد بوجمل مشرق با هر زری

چشمه حیرت و حرام شوخی دزدی حلال  
 هیچ از ایشان گو نام نه گیرد مثال  
 زرد چرا میشود تا بکند و صفت حال  
 اشک رقم میکشد بر صفت خال خال

ز بهر نی آنگه گنج کو بشنا سر سه  
 دزد و نهان خانه را شا بد و نکستی  
 اشک رخ عاشقان میکشد که بیا  
 این همه خوبی و کس بر رخ خال عیش

مضارع ثمن مطوی کسوت و تو

قد نزل المهری یا سندی رقم تعال  
 عمرک لولا التقی قلت یا زده لعل

یا نسرجی مونس یا قمر الجلس  
 تسکون قلب الوری تسکیرم بالوری

مضارع ثمن اخر بکسوت تقطیبه مفعول فاعلات مجملین

داده نسیم عارض تورنگ بوی گل  
 دوش آب شد روانه ز غلبه بوی گل  
 یکبار اگر بلطف کنی جت و جوی گل

گل لای حسن پیش رخ روان در و روان  
 از حسن و عهد گل نتوان یافتن وفا  
 گل زیب دست و مجلس شاهان ستا

مضارع ثمن اخر بکسوت

نیکوست حال که نکو باد حال گل  
 از کرد و فرودنق و لطف کمال گل  
 زان سیدیم جامه جوئی صال گل  
 گل حیت ز تو ایست ز جا به جل گل  
 هر جا را و فتاده ز بهر سوال گل  
 ز قصان همیر و بیم باصل و نهال گل  
 زان صدر بر گرد و آنجا هلال گل

گل را در رسید ز گلزار روی دوست  
 سوسن بان کشاده و گفته بگوش سر  
 گل آن جان نیست نگنجد درین جهان  
 دهن کشاده جانب نشان برای گل  
 گل کیت قاصدیت بتا شوق عشق  
 زنده کنند باز پرده بال نو و هند  
 مانند چای مرغ خلیل از پی فنا

مضارع ثمن اخر بکسوت

یا ویل روحنا بضا و الریال  
 ز ما ایسیرا و دست بالذال  
 علی البرلم تو حش فلما با تعال  
 کینت بهما سر اولت بقایل  
 به جسد ما جاتنا و اسایل

قد خن و اشتکی نکلذ الضحی باکیا  
 لوان بشرار من مولانا تلخت  
 بحق وصال تو لقلب فقله  
 وجودک و النما و ما تم سمه  
 فانی لا استطاع زوره زایه

خانه دغل او بود کوشنا سد جمال  
 چهره چون ز عطران اشک چو آنبال  
 پیشگ عشق روز خیز صفت لعل  
 تافته از نا غیب پر تو نور کمال  
 یازر و دسوی اصل با بکند اتصال  
 و یکم بدر تمام رقیق نور حلال  
 تیرک مالایری انت لطیف لعیال  
 تجلسم مجلسا فیه کوس نقال  
 شد دست پیش خلق و بشد آبروی گل  
 آری همیشه شست فایست خوی گل  
 آبی ز باغ حسن تو آمد بوسه گل  
 تا شمس در انچه شد می شس سوی گل  
 تا چشم مانه بنید و گیر زوال گل  
 اسرار عشق ببل و حسن و خصال گل  
 در عالم خیال ننگب و خیال گل  
 گشتند حوریلین همه چون خیال گل  
 ببل خطیب زینت ماه و جمال گل  
 هر چند بر کنند سما پر وبال گل  
 در دعوت بهار بهین امتثال گل  
 میخند ز زیر لب تو بزیر طلال گل  
 علی علی همسران فخر القبال  
 علی ظاهر اترقت کل الهوا ذل  
 بنور ناسه عن در که کل فاصل  
 لسانی و قلبی عنده لیس بز اهل  
 سخنین منسر و عین دلا الهوا ل



<p>ارید تراب من تراب فنا          خلا زال شمس الدین مولا وسیدا          چگونه بریندو جان چو از جناب جلال          چو از سید پیر و بسوی سلطان باز          چنان لطافت اخروی موسی جان بخشید          از آب شور سفر کن بسوی آب حیات          چو کور کان هله تا چند ما با عالم خاک          بین که قباب خاکی چه در جوار کت          بگفت پیک خرد را خدا که پا برد          تو کن نداد تو آوازه ده که سلطانی</p>	<p>مدبر نورالعین من و کاجل          بحر محبت شمس مقصود تقطیع مفاعلهن          خطاب طفت بجانها پدید که تعال          چو بشنود خبر از جوی طبل و دوال          کسی که زو بشکیند زهری شقا و ضلال          ارجوع کن بسو صدر جان صف تعال          کنیم دامن خود پر ز رنگ خاک و سفال          جوال را بشکاف و بر آرزو سز جوال          بگفت دست اجل را که گوش حش تعال          تیر است طفت جوا چه تراست حسن جوال</p>	<p>اکل تری تیر تیر مثل ترا          در آب چون نغمه زود ماهی از ده خشک          چرا چو زره نیاید بر قص هر سو          بر سر پله ای مرغ سوی سکن خوش          برود تو که مانیز میرسیم ای جان          ز خاک دست بدایم و بر سما پریم          بدست رست بگیر از هوا تو این نامه          نذار سید روان شود از غیب          امیر و مخیر آفاق شمس تبرزی</p>	<p>نلاکان جسم تعال روحی مثل          وز و منت سزنی ز منی نو کا فل          چو با گویج بگوشش رسد بجز زلال          در آفتاب بقا تا زماندش زوال          که از نفس بر پیدی و بار شد پربال          ازین جهان جدائی بدان جان جمال          ز کوه کی بگیریم سوی نرم رجال          نه کوه کی که ندانی همین ذر شمال          بیا و کج بگیر و در گزینج منال          روان آدم و عالم ز فیض تو در حال          چو در تیان زند آتش تیز زهی اقبال</p>
<b>محبت شمس مقصود</b>			
<p>اگر در آید ناگه صم ز سه اقبال          چنانکه دی ز جالت بزار تو شکست          میان لشکر جران که تیغ و تیغیت          بر غم حرص شکم خوار خان نهد دست          بوسه دم بهد شاه شمس تبرزی          بیایا که بزم نوش بخشد فی الحال          کسی که خدمت مروان نکند و نشد          سفر نگردد بشهر وجود دعوی عشق          بیایا که نسایم ترا طریق و مول          ترا سعادت ادا دران حال و هلا</p>	<p>اگر رسد عجب امر ز هم زهی اقبال          سپاه وصل بر آرد علم زهی اقبال          هزار گاه کشد بی شکم زهی اقبال</p>	<p>نشسته اند در امید تو قطار قطار          هزار گل شگفانند که خارست شود          چو عشق رست بر آرد بک شود قلاب</p>	<p>اگر ز طفت نماید کرم زهی اقبال          هزار خنده بر آرد ز غم زهی اقبال          رود بگرد فلک بی قدم زهی اقبال          چو آفتاب جهان بی چشم زهی اقبال          بزین تو دست ارادت بدامن اقبال          مرد در آتش سوزان کج سوزت پربال          بیایا که شوی نیک بخش فنج قالی          بیک نظر برساند ترا بایل کمال          هزار عاشق اگر مرد خونبها جلال          چو آب زفت بدرد با شگت گیر خال          که دیده هست که شیرینی دور درون اقبال          چو بر عشق تو بارید در پی انشال          بنفشه و گل نسیرت سر و بار پربال          تیان سر و قد گلچ حمید احوال</p>
<b>محبت شمس مقصود</b>			
<p>بیایا که نیایی چو گل فتور و زوال          بیایا سجان سپری تا شوی مگر ز جلال          زهی تصور باطل زهی خیال جمال          بیایا که رمانم ترا ز فل خیال</p>	<p>بیایا که نیایی ز خویش تن کامی          زیر بال سمندر نبوده عمری          بیایا بنگر آفتاب دولت را          بیایا و معتقد شمس شو که هست او</p>	<p>بیایا که نیایی ز خویش تن کامی          زیر بال سمندر نبوده عمری          بیایا بنگر آفتاب دولت را          بیایا و معتقد شمس شو که هست او</p>	<p>بیایا که نیایی ز خویش تن کامی          زیر بال سمندر نبوده عمری          بیایا بنگر آفتاب دولت را          بیایا و معتقد شمس شو که هست او</p>
<b>محبت شمس مقصود</b>			
<p>چو آتشیم پیش تو ای طیف جمال          که اصل مگر توئی و چراغ بر جمال          که شیر پیش تو بر خاک میزند و دنبال          بسو عرض شود قبه آفتاب لال          که زو نصیب نیاید بر نفسم و خیال</p>	<p>شمال روح چو آب شمال تن کوزه          تو در جوال گنجی و دامن را بدری          هزار صورت زیا بدید از دل جان          محبت ترا که از ان تنها بدون آید          گویت که از آنما کیان بدون آید</p>	<p>شمال روح چو آب شمال تن کوزه          تو در جوال گنجی و دامن را بدری          هزار صورت زیا بدید از دل جان          محبت ترا که از ان تنها بدون آید          گویت که از آنما کیان بدون آید</p>	<p>چو آب زفت بدرد با شگت گیر خال          که دیده هست که شیرینی دور درون اقبال          چو بر عشق تو بارید در پی انشال          بنفشه و گل نسیرت سر و بار پربال          تیان سر و قد گلچ حمید احوال</p>

<p>صلوات عشق شنوهرم از روان طلال بر آوریم نغان چون فی تونم خرم وصال ولی مدام شمس که اورسانه بوال</p>	<p>روای احمد رسول گیرای عاشق همه چه کوس و چو طبلیم دل نهی مشیت چو آفتاب جهانی تو شمس تریز</p>	<p>بعرش و فرس سدا گنگ بود خفا در می کشایم از غیب خلق را زرقا که باشدش چو تو سلطان منده طبل</p>	<p>بصحن سینه ز ایوان دل بر بدن آید بهل مرا که گوییم مجابیت ای عشق چگونه طبل نه تپد بر پر که بنس</p>
<p>مجتب شمس مقصور</p>			<p>تعال یا مدو العیش و السرور تعال</p>
<p>تعال یا فوج الهم فاتح الال تعال تعال فادفع عننا خدیجه الدجال لکی تفرق فرعون سی الال تعال فکم لفضلک امثالهم بلا تعال</p>	<p>تعال انک عیسی فاحی مونا تعال انک موسی نشوق بحر روی نرم صفاتک لکن تصویرت بشر</p>	<p>سخا وجودک فی الفقر فتمی الال تعال تصون تعجنا من صمات الال تعال اما سفینة نوح فعدلا هو ال</p>	<p>تعال انک فادفع عننا خدیجه الدجال تعال انک فادفع عننا خدیجه الدجال تعال انک فادفع عننا خدیجه الدجال</p>
<p>مجتب شمس مقصور</p>			<p>تعال انک فادفع عننا خدیجه الدجال</p>
<p>هزار فتنه ز جان من گون شد حال کنون که دل بر بودی تا مجال مجال از انکه روی تو مهت و ابرو تو طلال ز بهی تصور باطل ز بهی خیال مجال</p>	<p>گبوی و بشنو و بنشینم گریه بر خیزد بیک که شمه که کردی دلم بر بودی به پیش قدر تو سر و سبی فرو ماند خیال روی تو می نخت شمس تریز</p>	<p>کفنگ ازینما بازم که کفایت مجال تو گو بیا که بر آمد بام کعبه بلال چنانکه نامی بنالد میان من و سقا گداز خسته دالانت گرفته بود طلال</p>	<p>خوش آمدی پسر مرا حبا تعال تعال ز مشک تعبیه خالی که بر تو داری اگر حکایت نغمه های دل فرو خویم بلا ضرورت هم از خود چرا جدا کردی</p>
<p>مجتب شمس مقصور</p>			<p>دو چشمه اگر یکشانی در آفتاب صفا</p>
<p>ولی زتاب جالش شوند نور خصال خدای داند که راجه تو هست چه حال مراقب فراق نکماش شد در بان و بان نماند جلیت حال ز الفتات مقال</p>	<p>اگر چه زده دران آفتاب می نرسد درمان به بند ز حال کم که بالب دست جراحت همه ما از ناک بود بر سیر</p>	<p>چو زره زهر کنان در شعاع نور جلال کشاد از نظرش صد هزار چشم کمال سیر بسوی جایان شد بان پر دبال</p>	<p>ستاره با بنگر از ورای ظلمت نور هران ولی که بخدست خمید چون بود کمن اشارت سوی کم که دل آن نیست چو ملک گشت وصال ز شمس تریز</p>
<p>بحسب مجتبت منجون تقطیع مفاصل من فعال من فعال</p>			<p>چو ملک گشت وصال ز شمس تریز</p>
<p>چرا روی ز بر من بهر غلیظ و عقل کجا روند ز تو چونکه بسته است سبل که تا فرس ز بجنبید بر و بجنبید جل ز تنگنای خرقاخت سوی هر صقل اگر گیشی سحر آید و گماری دل شبی رسید که ز طوق میشود هر غل شبه تقییر شب تدرست قل لیلی طل بفضل حق همین باغ با دو صقل</p>	<p>تو آن ماؤس آن تو همچو دیده زور همه جهان در دل اندو توئی درل زان پس ز جنبد این تن بیچاره تا جنبد جان چو در خورتک دل دل نبود عرق عقل ازین عم ارچه ترش روسته زده باشنو ومی رسید که هر شوق ازور شد شوق ازین همه بگذر بین که آمده است تو بلبل چمنی لیک میتواند شمش</p>	<p>که هر چه خواهی میکنی بی زما گل چگونه پی ز من زل کند غیر بود مل گمی در دل زان گاهی بل کار دزل چنانکه مرکب شیر خدای شد ددل که وقت شد که بر دید ز خار تو آن گل مسافر امل تو رسید تا آمل در آفتاب ننگندست بلبل حق غلغل ازانکه اذن من را بر گشت صدر گل</p>	<p>بگوش دل پنهانی بگفت حسرت گل بگفت دل که گسستن ز تو چگونه بود جواب داد که خود را در دل شناس مش دل تو شیر خدایت نفس تو فرست ترا و عقل ترا عشق خار خار چرات ز آه آه تو خورشید بحر فضل آه فطام داد ازین جیفه وایه تبدیل چو روی سر کند از قیبتش آن سر پیش</p>

چونان رسد بگرسنه گو که لا تا کل	عقول را بسنگ در صناعت نخل	چو مست باشد عاشق طبع کفن غمش	خدا ایرا بنگر در سیاست عالم
که درین وصوت از دنیا است هست نیل	مبحث مخبون مقطوع		ز حرف بگذرد چون آب قشما پذیر
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد عمل	سه روز شد که نیامد از آب جز بانگ	که موج ج عمل بین چشم خلق نخل	پیام کرد مرا باد د بهر عمل
با جز آنجا آئی که بوده اول	بگوید آب ز من رسته ز من آئی	حیات بانی از آن بانگ باطل قتل	ساع شرف آبت و تشنگان ز نفس
کشده خسار پیاپی تو باش لا تعجل	شراب خوار که نامیخت با شراب این	هزار طسره که روید ز رشک بر گل	بجان دوسر که ازین آبت سر لاله روید
بگفتمش که زسته خوبی خدا ای دل	مبحث مخبون مقطوع		ز خود شدم ز جمال پراز صفای نخل
گذشت حسن تو از حد منتها ای دل	نمایمیت که خوبی از آن گذرنگ	ز پر تو تو طلاست روح صبا ای دل	غلام قست هزار آفتاب چشم و چراغ
که با م داغ غمی کشش دوا ای دل	که با م دل که برود داغ بندگی تو نیست	مکاب سجد کند اختر و سما ای دل	پری بودیو به پیش تو بسته ندگر
چه کوشیست و دوا داغ جور را ای دل	نظر ز سوختگان و انگیر که نظرت	چه گنجا که نداری تو در فنا ای دل	بسکمت همه گنجا سس لم زنی
بگفتمش ز کجا ماه و او کجا ای دل	مبحث مخبون مقطوع		بگفتسم این مردماند بهر مس تبریزی
بهر درخت دلم را بداد نزد نخل	تسا رخانه در آورده عشق نخل	بگردت توئی عشق ما ز روی نخل	هوای فخر جهان شمس من هم از اول
تار خانه در آفتاد گشت مستعمل	بکابی بیک سو سخت بود دلم	بگونه گونه با سات و تو بچو بچو عمل	بر نه شد دل من همچو سیر در غلش
کز آتش است همیشه حرارت مر جمل	حرارت دل من از هوای عشق تو است	دل ضعیف بیک چشم بود آن اول	حرف عشق کشاده هزار چشم جمل
حضور غفلت آداب و جد علم عمل	مرا بزندگی و مرگ عشق آن رویت	و گرنه در دل جان افتد می ز نخل	هزار شکر که بنیاد عشق بی نخل است
بویاد و ادب چنان گشته ام که لایس	سوال کردم از وی چگونه بی ادب	که از قبیل و دل بودند از قبیل جمل	بصد هزار نخل عشق او کبفت ناید
امید سخت ضعیف و دودیده من نخل	نهاد دیده بر او امید تا چه رسد	بجای آن تمی می نبوشد اکنون نخل	چگونه باشد آن کز تو می همی نوشد
ز حرف نعلت همچون انصاف که مستعمل	دل تقیم که گشت از وصال دوست صمیم	گرفته جای شکر جمله سر بر نخل	ببصر دل بفرق جمال آن یوست
که دست سحر بر دیده شود از مفصل	ز دست سحر جو پدیدت پای شد نخل	خیال او بدو دیده صیقل نخل	بجان من غم غمش چو بزرگت اعلم
سر بریدن این جان غمی نهی کاهل	تقص شکستن من در غمت نهی چاک	که تاب باز شد از جمل روح در نخل	چه باب دارد این جان مفصل همچون
که تا گشته نگرده ز هول راه اول	دو دیده بسته از آن میرد ترا دره	همی شمر و یکایک بشیو با می نخل	بوقت وصل مغز بکوش جان فراق
بدری خیزی او کی رسد هزار نخل	نهی قناده به همچون چنان که من نخل	همی زند بقبای دلم هزار نخل	چو در میان شده ام زانکه سوزن چرت
ببیر غمزه مستش هزار مستاصل	نهی زمانی کان لشکر فراق شود	به پیش گرم رویهای آن خدیو نخل	گرانی دو هزاران چو من کجا دارد
کنند بر لب سحر بقای او تنسبل	نهی میان اجل و در بند از تنگ پی	که غرق گره در وی هزار مرگ اجل	دران زمان بزند سحر از موج بقا
در ساقیان شکر لب بود اقل قتل	ببار و سینه و عیش جمال و شمع نخل	ندانند آرا الا خدا می غم نخل	ز جوش سحر بقا تمهلان چپا یا بند
که او برود و دیده علامه رو سبل	ز خاک تبریز این دل بدین همه سبل	زبان ندارد آنجا خطا و جرم نخل	چو برده فصل ادب را شرب لم زنی

عقل را بسنگ در صناعت نخل

که او برود و دیده علامه رو سبل

ایسا النور فی الفواد تعال  
 انت تدری حیوتنا بید یکا  
 فمن العجب سمحة الارواح  
 چه بود پارسی تعال بیا  
 ای کشاد عرب قبا و عجم  
 طفت نیک البلاد یا قمر  
 ای لببت آب زندگانی دل  
 بیش از نیم مدار در غم بجز  
 گلستانان باغ در رویت  
 شایه زلفت گرفت در سر شد  
 هر که افسانه است شمس شنید  
 از آن ذری که یارین خیالش کرد هم  
 بدوق عکس خسارش ز بهاشی سکر باش  
 سبوی عشق در دم چو اسب نشسته  
 تو کرد و روی ازین گلشن محبت بود که مخدوم  
 چو از شرق براری سر چو شمس هم تابان  
 گهی نالم بصد لوح چو بلبل در میان گل  
 دل جان مضمهره حجاب آهن بود  
 مثل چون هنرم عمودم بهر سو میرودم  
 زبان باز را اگر گس چه دانند ای فروغ  
 ازین پس و میرت جانان خنجر ای تن از تنم  
 مرا تو دوش می ساقی بدو باد به پنه  
 تو صیاد می عشق تو شمشیرت در دست  
 ز زخم مار و آذوقه با که از خورد دست عالم با  
 اگر دست سحر الدین بگردست سگین

بحر مقارب مثنوی مخدوم تقطیع فعلون فعلون فعل

لا تضیق علی العباد تعال	ایسا السابق الذی سبقت
انجب العود یا معاد تعال	استر العیب و انزل المعوض
یا بیایا بده تو داد تعال	چون بیای ز سه کثاوه مراد
تو کثائی دلم بیا تعال	اے درد نم تعال گویان تو
بے محیط و بالبلاد تعال	انت کالشمس اذ انت مناب

بحر خمیف مخبون مقطوع تقطیع فاعلاتن مفاعیلین

صامت کن بادل مجانب دل	ای خدنگ ترانت از دلم
از سبک شیوه شدن خجل	سر و بر کوی تو چو سرب کز دل
ز کثودش منور از دوشکل	بر در مردم اشک گرم روم

روایت میهم

بحر مزج مثنوی سالم تقطیع مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین

چنان گفته و مستم که سر از پانیدانم	بنا که آن شکر لب گزیم آن لب شکر
ازم برنگ و بشکستم کنون غرقاب چیرم	همه چشم نظر کرد و ز پاتا سهر بر کرد
من اندر سایه زلفش همیشه در گلنم	چه شاد بیا که دار دل زمان تو بخت دل
چو هنگام غروب آید ز جلد دیده پنهانم	گهی خاکم گهی با دم گهی آبم گهی آتش
گهی شادانم سر سبزی چو گل در غنچه نام	چو اندر بکتب عشقت بخوانم حوت پشته
تم دل شد دلم جانم هر گشتت جانم	اگر مانند منصوم مرا برد از نشاند
اگر چه قطره بودم کنون دریای عالم	میخ انسون همچو اندی که ز مروه می
زبان باز میگویم چو زخیل سلیمانم	چو شمس آمدین تبریزی همی یزد و کوه

مزج مثنوی سالم

بده امر و از آن افزون گر چه بخیر و بد	چو باران ایم از بالا بسوی پست میبار
خناک مرغی که مستم که بسته چو پرنسبم	ز بهنگام است ایجان چنین پانیده سپا
بعون قوت یزدان چنگ برون جسم	مرا گوید که در عالم اگر خوشحال بود عالم
بیر از دست لطف او نیلدم که من ستم	اگر کش سود و سر سایه چو گلینی جوئی ستم

نایت اجد عالم و تعال  
 منک مصدر و قه الو تعال  
 بکذا عساده اجواد تعال  
 چون نیایی ز سه کثاوه تعال  
 و سه ز بود تو بود یا تعال  
 یا قسریا علی العباد تعال  
 ابرو دانت بقصد دل دل  
 از جسیح نعمت مشو فاعل  
 یای زفتش بیک قدم در گل  
 شد برای خیال و سائل  
 قال قدره قسائل  
 با شادی عشرت میانم که طینم  
 که تا زرد از بد زود حلاوتش و غنم  
 اگر از روی بکشاید نقاب نامه تا نامم  
 اگر آید خبر روزی ازین بقیع کعبانم  
 گهی میرم گهی سلطان گهی در چو بد نامم  
 همه چشم بلند می شد بر کفران شد ای نامم  
 همه ذرات ارکانم دهد اقرار یزدانم  
 بیابش نو بگوش دل که آن افسون چو نامم  
 از آن و از آن گوهر کنم بر جلد و نامم  
 چو قطره کی جدا باشم در آن یا چو پویم  
 از عشق با شمس است چنین قناره و پویم  
 کجا خورم شکست آخر چنین جان من ستم  
 جز آن سلطان چون یقین می ده ان که ستم  
 بر آورم ز موجود من که لا تا سوالم و ستم

مثنوی در این بیت است و در این بیت است و در این بیت است

اگر غافنی شود عالم زوریای شبنم  
 اتینا کم آتینا کم تجونا و نجوسیک  
 دخلنا وار کم سکری نشکار بنا شد  
 فاخته بقصر لا تبدمی من بسا کتبی  
 بنده ای سبز خنگ من فرزا آسانها  
 روان شد سوختی کوه که گنج نیست  
 همه مستیم ای خواجه بر روز عید  
 یکی عاقل میان ما بدار و جرمی  
 میان روزه داران شمشاد  
 شرابی بی که در ریزی سر مخمور  
 دیوان بر بند و محرم شو کجا  
 بیاشنود که من پیش پیر سپت  
 چو دخلم از بی وادی که پاک  
 تو داودی جو امر و عالم قدر  
 غمش کن کانی من اوی شرابی  
 بگرد دل می گردی چنای  
 بیک غمزه جگر خستی بر آتش  
 مراد سوز و سینه ترا درین  
 دلا چون گریه بر خیزی زهر  
 شستم تخمه هستی سر عالم  
 چنان در شیتی غم که مشو  
 مرا چون دایه خدی شیر طاعت  
 بیایان اعم را و عت کرم  
 و گزشت زمانی در اعم پیش  
 نیگفتی که دلدارم دولت

گرا قداست او از خود نیفتابست  
 جان باسی علم و پیا درون  
 بنج مثنوی سالم  
 نو کرم محمد زانا و انا سنا  
 نامت الفت المجدی از انا  
 بران شکستار بزن شکلی  
 دهن است دهن است بخوبی  
 درین سخن مجنونان چه  
 نه آن مستی که شب بی  
 دروغی نیست آن با ده  
 ازیر فعل اسبیت را بهنگام  
 که داند و صحت خرم گشت  
 چه من مخصوص آن مرم  
 بخوای کرد دل با خون  
 سخوابی خپت می بینم  
 که سوز سوز و دوازده  
 که از مری بر آردن  
 بیایان می نشین سران  
 ماست کی رسد چون  
 بنج مثنوی سالم  
 و گز با من نمی آتی  
 بیایان که چون زارم

جان باسی علم و پیا درون  
 بنج مثنوی سالم  
 خردنا من مری لو اود می  
 و تقینا و تقینا مثل  
 یکی آهوی چون جان  
 در آه عقل در میدان  
 بر مخمور یک ساعه  
 بخوری بطل بی کوزه  
 رسید از با ده خانه  
 انانی از بدم داد می  
 چو دیدم او وجود تو  
 چو عکس چشمی  
 یکی با بی با آرد  
 سخن اشک گرم من  
 بدل گویم که چون  
 جویم و در دل  
 می کاند و جو را در  
 چه کوئی و بفتوحی  
 بنج مثنوی سالم  
 گمانم که دلدار می  
 ز جراتم بزدوم آتش

کم صیدش اگر کم شد که من  
 و لولالم و تقیا کم  
 فو ایتیم بیادی باج  
 و نه کله نفسل  
 که بوشت آن بی  
 که شیر ز زبیم  
 که بهرست و با حیران  
 بریزم بر تن لاغر  
 نه زنگور است نه  
 را که خج اوب  
 بیای اندرین  
 زهی عیسی م  
 یکی رنگی بر آرد  
 برون چشم زنگ  
 رواق در دوزخ  
 چه خواهی بعد ازین  
 که گرم پرس چون  
 نه مرمونی زن  
 چو ترس اجنت  
 در دیدم پرده  
 از ان دم نیر  
 هزاران با  
 می نشین  
 زهی دلدار می  
 همه کارم

دلی

دلی دارم ز غم شیدا سر می ام هزار خوا  
 مراد و دست آوردی بیخونم خورم خور  
 بگفتم حال خود گویم از آن معنی که دست  
 شکسته بستم میگفتم پیرایش دل خیزی  
 شکست از موج این کشتی و خوابانند ز تو  
 چه دهنم غم هم دستم و یک این میانم  
 جگر نوشید ز صیادت بر اباری درین آوی  
 بود اندیشه چون بشیه در و صد گران گشت  
 چه کردی آن نازی کوون نشان روی گل گشت  
 سخن جان جانان چینی منی ندیدم  
 چنین باغی در بیجلم رشتت ز رودیم  
 شنیدم ز آسمان آری که در از غم گشت  
 گریسته هر یکی ز روی آینه پیش رو  
 بگفتم نشکر را من که از کی پیش گشتی  
 جهان پیرا گفتم که هم بندگی هم بندگی  
 چه سوس صذر بان ای در جهان شکر از روی  
 شب عشق فریبنده برآمد جانب بند  
 چه نوشیدم ز آمازش فرو کو بید چون  
 بهر یکی از آن تاج شکفته است بی گل  
 همی بالیدن عاشق بی پا بودن جانت  
 بنال ای یار چون سزایا سزایا  
 بیار کس که میخواست که تابادی گرد بندم  
 ای گفتم بگل روزی ز بی خندان دوری  
 شمس گفت هر سکی که عمرش نیست عمرم  
 شمس که زلفش می آید اگر منت نهادید

در اشواق تو ای مولاد دستت که در غم  
 لنگر گشتی جفا کردی دعاغت که در غم

بهرج مثنوی سالم

تنگ شد جام غم روی چو شیشه خورم  
 شدم سخن این خود را من سبک نشسته  
 چه هستم بی نامی جان کی چون سیم ستم  
 ز صیادم چون بنده شایسته در صیاد  
 چه اندیشه کنم پیشه که من آن اندیشه دوستم  
 دست از گلشت هر یکی از آن خاستم

بهرج مثنوی سالم

نه در خواب نه بیداری چنین مویه بخیدم  
 ز سوز شمای عشق او درین گشتن خیدم  
 کز آن آینه گداین را بنام جان زیدم  
 اشارت کرد سوی او کز آن جلوه خیدم  
 بگفتا که چه بریم من ملی او را مریدم  
 کز آن جان جهان خوش مزید اندر فریدم  
 که بسم الله که تاجی برای تو پذیردم  
 چون طریق روشش کردم کز آن شرح خیدم  
 شکوه کرد هر باغی که چون من بگفیدم  
 بی قربان همی آن بر آنچه بردیدم  
 از آن دعای پراتش که در سزا پذیردم

بهرج مثنوی سالم

مرا گل گفت پیدانی تو باری که بپذیردم  
 بدین عده من سکیں امید از عمر بگذردم  
 که چای چیرش بودی منت از زور گذردم

الای دلبر سرکش و دعاغت که در غم  
 مرا که گاه یاد آورد دعاغت که در غم  
 بر آمد موج آب چشم خون دل نتاستم  
 چه باشد از ورق مرغی که من سبک پذیرم  
 گسی زین موج در اوجم گسی زین موج  
 جو اندیشه مردم نازد چون اندیشه برستم  
 بهر دای که نهادم من از دعام چه بستم  
 سبال از کبر منی که در من کار کردم  
 که عمر شد شبیست من شین شین شستم  
 چنانی تو بدان صورت که از مردم شنیدم  
 کز بیان این گفتم بدین دولت رسیدم  
 ز عدل دور خلت ز لطف او کلیدم  
 که ز بعدش زیزم ز تریش با زیدم  
 بگفت از شرم روی او بچشم اندر خردم  
 که من از باغ حسن او بد بخوابم بریدم  
 برای رخ زخواران حقایق کسیدم  
 شکستم سوزن آن ساعت گریبان دوریدم  
 ولی چون رخ سرتیزم در من مستغیتم  
 بقادر زلفی آن کس من پدید ازنا پدیدم  
 که از نهیت اینک من غم کاوشم گزیدم  
 از آن حسن انان منظر سحر که من چه دیدم  
 که سنگ خاره جان گیرد ز پدید خداوندم  
 چنین شد نسل بر نسل چنین فرزند فرزندم  
 چه منت می نمی بر من خود چندی چندی  
 تو خود اندیشه کن تا خود چه شد که گزیدم

بهرج مثنوی سالم

یقول العشق لی سرانافه فغتمه با  
 معنی فی صورتی یعنی غافل شکر فی  
 میازارید از خود که من بسیار میگم  
 بگفتم عند بادیر که یک بوز سیم  
 بگفتم که پسندیده چو دیدی که بناوید  
 بگفتم خیر غم خود بشنواه مجوران  
 بگفتم روزی که هست رویش بگفتار  
 اگر عقل خلاق را همه برهم زد روزی  
 بگردیدم بگردیدم بله چون گوی گرام  
 آنگشته در چشم که سراسرش نمی توهم  
 درون کشتی تو ختم دوری در روم  
 من از نور جمال او چو سیرغ از پی خاک  
 دلی آشفته میجویم که با معشوق بنایم  
 اگر با عشق در چاهم ازو تا بند چون هم  
 ازان باز سفیدم مگر که بر بالای غم شوم  
 ره بغداد می جستم که خوارا بفتشام  
 بگو با شمس تبریزی ای سلطان فزنی  
 تا یکای ماه بریام بگو یار فدینام  
 اگر در خاک بنهدم توئی دلدار بلند  
 وگر بالای که باشم چو بهمان عشق تو هم  
 چو مستهیدان یم دور دست از شرم اشوبم  
 ترا جاننا می جوید که تا پانی می بسد  
 بیای باغ و گلشن بیای شروی سون  
 منم نادان نمی دانم تا باقی را بگو جانان  
 تو تا دوری من جان من چو جان میگرم

و تا غم و لا تهم و لا میس و لا تدم  
 فاسخ و وقتی خیر انشب العدم  
 جوانی سالیان ام اگر بسیار شدند  
 چو شمس ازین بزی بود بجهت عالم

خروج مثنوی سالم

بگفت و ناپسندت را بطف خود پیش  
 بگفت آن نام لطف هست کاندرا پات پیجم  
 من نگیره منگر که من ه را نور دیدم  
 بگفت که چه شد آن تقصیر که در آن گویست  
 چو یوست که این بین که از دشمنان استبد  
 بنگاه دیگر عالم چه باشد پیشین قدرت

خروج مثنوی سالم

زهر سوزنی نمی بنیم خیزد سی ز چو کافم  
 میان خاک پوشیدن رخ خورشید تو نام  
 درین دریای بی معنی بیاد و بفتشام  
 بدین انوار میگردد که شمع نور ز نام  
 که من بویان عشقم بدین با نهم بنیام  
 وگرنی او می بگذشت جان پیشانم  
 بهونی میکند هر دم هزاران تصور برانم  
 بشهر مصرف تمام که خوان خند سلطانم

خروج مثنوی سالم

بزنای باد بزرگش که ای زیبا فدینام  
 وگر بر چرخ آردم ازین بالا فدینام  
 وگر در قعر دریا ام دران دریا فدینام  
 بگیرم در پیش گویم که ای هولا فدینام  
 ندارد زهره که گوید ترا اینجا فدینام  
 برای کوری دشمن بگو مارا فدینام

خروج مثنوی سالم

چو در چرخ در آردی بگردش این بگیرم  
 چو آب زندگی جویم چو باغ وصل غم بشویم

هر شایان غلامان را بخوشندی گفتم  
 بیاد و دهیلی جامی پر از شادی و آرا  
 چو شمس ازین بزی بود بجهت عالم

بگفت که چه شد آن تقصیر که در آن گویست  
 چو یوست که این بین که از دشمنان استبد  
 بنگاه دیگر عالم چه باشد پیشین قدرت

در افتادم بیبانی که پایانش نمی نیم  
 برون عقل میگویی که من عشق در کارم  
 فتوح فتح بکشادم عطای نور بخشیدم  
 مرا آن ماه شد در بر که جان جانشینم  
 چو عیسی رده میجویم دیدم صور اندرم  
 نینوایم سجز رویت نمیکردم سجز کویت  
 بعشق اندر نمیکند که غیر لطف بنائی  
 بر تیغ عشق بریدم هر آنچه غیر لطف آید

گر اینجائی در آنجائی اگر آئی وگرنائی  
 سلامت نشوم هرگز نگردم در طلب جز  
 ز تاب می تو با ما از احسانهای تو شام  
 دلارام خوش روشن ستیزه میکند بان  
 اگر از بنده سیرانی گیری خشم و ویرانی  
 بیای بلوی من نشین بر سر و عادت نشین

چو آب زندگی جویم چو باغ وصل غم بشویم  
 چو آنست بر رویم درین جهان میگرم

هر ششم خداوندیش برین انیک غم شوم  
 که بنام سر انجامی چو غموران بر شوم  
 نیم من بنده صورت که در معنی خداوندم  
 جوایم و او که ز یک نگاهت نیز شوم نیم  
 بگفت آنرا هم از منی که از منی که گویم  
 ترا هم متهم کردند و من چنانم دزدیدم  
 که من سر از میان ابرین باب بریدم  
 نیاید سر لطف مگر آن جان که گزیدم  
 بسی سر لای سلاوان فرودت با نام  
 نگنی جبرئیل اسحاق که بر تخت سلطنتم  
 میاد حاتم طائی جنبانم جنبانم  
 خارت میگشتم هر چه زید چشم ستانم  
 چو موسی نیزم بر عصای چو شعبانم  
 چو یوسف از پی سبک که میگردد کبک نام  
 که ابر عاشقان بار در هر لطف بار نام  
 که من از عشق نهادم عمل در روی جهانم  
 که یادم کن مرا یادم درین مهل بیابانم  
 همه قدری حلوانی زهی حلوا فدینام  
 باشد عشق باز چه سیاحا فدینام  
 شده زندان را صحرای صحرای فدینام  
 بیای شک بر روی آن بگو اهل فدینام  
 بانم مکیس تنها ترا منافد دنیا هم  
 همچنان آن لب شیرین که مولانا فدینام  
 بگو ای ایغونی بیایا فدینام  
 چو آنست بر رویم درین جهان میگرم

۲۵۷

<p>مستم آل رسول ای جان که بی سلطان میگردد          ز چون تو آسیا با هم بگردان همگردد          ز دست این بیسته آن بر پیشان میگردد          چه صوابی چه خطائی چه در کار میگرد          ز ما بهت روزگار روشن چه همراهی میگرد          بجز تون شاه باقی را شنشاهی میگرد          چرا ای ریخت خوابان این چه میگرد          که بپوشی دستی را از آگاهی میگرد          قوی شاد قوی ساقی قوی با قوی میگرد          از این نام فنا بگذر بیا در روز وین دم          پی من که تا مینی از خاطر نه از عمام          بیانی جسم بی جان شو چه هستی تو در آرام          شو منکر اگر چه من میان خسوق بر نام          عدم خود قابل مهت من آن ترکم باشم          شکنجه درونم باشم ستقام هر قسم باشم          جوارح خود کرده منم آن حرم باشم          باین تلویح عجم دارم چه سلطان باشم          فاشنگار یا طاری اشمناک یا اشمن          از نیش که ناخارش که منم منم باشم          خمش جوی ترش جوی مرا چون منم باشم          جو سنج صان بر فورم بگرد ماه گدازم          به لشکر گاه فرعونی که منم جابوس سلطان          خصوصاً اینچنین باوه که منم بی پستان          نمیدانم همیدانم که منم روح در جانی          بسوزد اختران بگوید مانند راهم</p>	<p>کسی باشد ملول ای جان که از منم قبول ای جان          منم آن کیمیای جان چه جا دل چه جان</p>	<p>شده گنج می یابیش درین میدان بگرد          کاناگ عشق در دستم بگرد کان بگرد</p>	<p>چه جای مانع و تباش که نغوشد کانش          ترا گویم چه استم ز لعلش ای بر دستم          قبح دارم درین ران میان جلق و شام          تو خورشیدی یا زهره یا ماهی نمیدانم          به خرمگاه گردونی که راه کمشان دارد          زهی بر کانی ساحل پرازهای زردن دل          زهی خورشیدی تا بان که در آفت شو گویان          خمش کن سخن چینی همیشه غرق تو بینی          قوی یارم قوی یارم که بی تو نیست آرام          قدیمی اندرین عشرت ندیدی اندرین عشرت          که تا فوری شوی باقی خدا که در تاسا          نه در صحنه در خانه نیم دردم این دان          ز من سی شوی چون اگر گلی شوی گویان          تو خود دانی که من بتو عدم باشم عدم باشم          جویان یوسف جدا نام قدیم بیت ای جان          به بندم گردنم را چو اشتی می کشم هر جا          منم محکوم امر هر که اشتیایان که اشتی          چه شمس ام که بی گفتن تا به نعل چرخ          شکر ناله المانی مولانا به او سله          بزرگ ای بار روحانی در عیسی کی جان          چو رعد و برق می خیزد تا و حمد می خوانم          زبانم عقده دارد چه موی زرد فرعونان          نه ناموس نه جاسوس منم از هر ارقده          وجود من غریبانه است در میان از رویان          زهی عشقی که منم از زهی شکوه منم</p>
<p>بخر شمس سالم</p>			
<p>درین درگاه بچینی بر طغفست مورخ          از ریت جان گلشن غنچه زنگش سون          شمع خلق افروزه محقر بپوشه دانه          هزاران جان بختی بی سوز با این سوز          خمش که هم که مستم زمان قیون خودم</p>	<p>ازین آشفته بیدل چه میخوای نمیدانم          چه ترکان گرد تو اختر چه خوکا می نمیدانم          چنین دریا ندیدم چنین ماهی نمیدانم          تو نور ذات اللسی تو اللسی نمیدانم          دمی هوئی دمی مائی دمی آری نمیدانم</p>	<p>ازین آشفته بیدل چه میخوای نمیدانم          چه ترکان گرد تو اختر چه خوکا می نمیدانم          چنین دریا ندیدم چنین ماهی نمیدانم          تو نور ذات اللسی تو اللسی نمیدانم          دمی هوئی دمی مائی دمی آری نمیدانم</p>	<p>ازین آشفته بیدل چه میخوای نمیدانم          چه ترکان گرد تو اختر چه خوکا می نمیدانم          چنین دریا ندیدم چنین ماهی نمیدانم          تو نور ذات اللسی تو اللسی نمیدانم          دمی هوئی دمی مائی دمی آری نمیدانم</p>
<p>بخر شمس سالم</p>			
<p>مان ای جان این حالت گذر از نفس از          ز نقش گفت و گو بگذر زان ای جان          کشاکش و تکوینش بی من ایام میدرد          منم سلطان سلطانان منم اولم پایان</p>	<p>بیا پیشم شو منکر جان بپذیر پیغام          ز منم زخم را ای جان تا که ای جان          چو دوستی که بمنم چه میخوای بر نام          درین آتش شوی بختی که با خود که خام</p>	<p>بیا پیشم شو منکر جان بپذیر پیغام          ز منم زخم را ای جان تا که ای جان          چو دوستی که بمنم چه میخوای بر نام          درین آتش شوی بختی که با خود که خام</p>	<p>بیا پیشم شو منکر جان بپذیر پیغام          ز منم زخم را ای جان تا که ای جان          چو دوستی که بمنم چه میخوای بر نام          درین آتش شوی بختی که با خود که خام</p>
<p>بخر شمس سالم</p>			
<p>چو شعله شهر شد باشم عسکرم چه بر باشم          تضایش که تصادم آرد مرا شکر کند زدی          اگر طبال اگر طبلم به لشکر گاه آن فضل          بقول عشق یا صافی ساگر و اختصر          افندی کالی بهر اسود لوتور و کالای          خمش باشم ترش باشم بقا صد بگوید او</p>	<p>حریفان بد باشم ندیم هر دم باشم          بجز خارش بنوشانم چه در باغ امم باشم          گهی لذت خواره چون طبل گهی شکر علم باشم          کس اندیشه که تر که غماز قسم باشم          نهاد لعین لایق و ذوالکاس لایق باشم          شک اول تکاک قانی اگر منم منم باشم</p>	<p>حریفان بد باشم ندیم هر دم باشم          بجز خارش بنوشانم چه در باغ امم باشم          گهی لذت خواره چون طبل گهی شکر علم باشم          کس اندیشه که تر که غماز قسم باشم          نهاد لعین لایق و ذوالکاس لایق باشم          شک اول تکاک قانی اگر منم منم باشم</p>	<p>حریفان بد باشم ندیم هر دم باشم          بجز خارش بنوشانم چه در باغ امم باشم          گهی لذت خواره چون طبل گهی شکر علم باشم          کس اندیشه که تر که غماز قسم باشم          نهاد لعین لایق و ذوالکاس لایق باشم          شک اول تکاک قانی اگر منم منم باشم</p>
<p>بخر شمس سالم</p>			
<p>فر و بندید دستم را چو دریا بید شستم را          ز باره باد می خیزد که باوه باوا گنید          اگر منم عین ایشانم و اگر منم عین ایشانم          اگر بوی ز عشق من تبا بر سر گردون</p>	<p>ز رشک آنکه فرعونی خبر یابد ز بر بام          را که چون چه دستم که نالاسه بر پرانم          دلم حیران که از ایشانم عجب یا خودم ایشانم          ز حسن عجب و بدام تر از او چه خصانم</p>	<p>ز رشک آنکه فرعونی خبر یابد ز بر بام          را که چون چه دستم که نالاسه بر پرانم          دلم حیران که از ایشانم عجب یا خودم ایشانم          ز حسن عجب و بدام تر از او چه خصانم</p>	<p>ز رشک آنکه فرعونی خبر یابد ز بر بام          را که چون چه دستم که نالاسه بر پرانم          دلم حیران که از ایشانم عجب یا خودم ایشانم          ز حسن عجب و بدام تر از او چه خصانم</p>



بیاید ای رفیقانم به بنیادین قیام  
 همه دلاو عالم را اگر بونی رسد زین  
 ز عشق شمس تیرزی شمع دیوانه بید  
 چه دانی تو که در باطن چه شایسته  
 گسی خورشید را منم گسی در یابی هزار  
 ولاگر طالب مانی بر آبرو چرخ خضالی  
 چه دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم  
 چرا از راه و امانم ز عترت کعبت بر پیکار  
 شعاع آفتاب من اگر در خانه گام  
 ترا هر گوی که گوید مشوقانع بس من  
 چه تدبیر ای مسلمانان خرم را بنیاد منم  
 شمر قیم نه غریب نه بریم نه بسیم  
 نه از مهندم نه از چینم نه از بلغار تبیینم  
 مکانم لا مکان باشد نام بی نشان  
 بود الا اول بود الا آخر بود الا طین  
 اگر در عمر خود روزی می بی او بر آوردم  
 محب یا ران میفرستم من که اندیشه بی تو  
 چو آمد روی روی که بشم من کن من شرم  
 چه هر گسگی عمل کرد و چه اسوی کن بودم  
 اگر چه در لگن بودم مثال شمع تا اکنون  
 جسد بر من حسد دار و مرا به که حسد باشد  
 ولا شتاق دیدار و غریب عاشق قسم  
 مرا تو بین قالبی انگ جز تو نام نه سب  
 چون بلی هم چون شمعیم پاک کرده ام شرم  
 جهان گره و در تیرز و سوسن و دونه می

بجان عشق سلطانم میان جور زانویم  
 چه در یابی پدید آمد چه گویم من میدانم

چو شای عشق شمس من کن آفاق تیرز  
 چه جای می که گوی بونی انان انفس سرشتا

هنج شمس سالم

رخ ز زین من منکر که پای بنیاد منم  
 درونش فلک ام برین رخ منم  
 چنان قصر است شاه من که بال این منم  
 نمیدانی سلیمانم که در خاتم نگین منم  
 چرا زین چاه بزایم چون جلال منم  
 عقیق زرد ویا تو تم و لادت ثابت طلین منم  
 که از شمع ضعیف است این نوری چه بین منم

بدان شه کو مرا آور و کلی روی آوردم  
 درون خمره عالم چه ز نور می ز می پریم  
 چه با بهلستان آبی که این چرخ است که در  
 چرا زین پرده باشم من که بگفت مست هر دم  
 کبوتر خانه گروم که بوترای جانم را  
 تو هر زره که می بینی بجز دور و گرو روی  
 غمش که دم که آن هوشی که در یابی غدا می

هنج شمس سالم

نه از کمان طبعیم نه از افلاک گونم  
 نه از ملک عراقیم نه از خاک خراسانم  
 نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانم  
 بغیر از بود و پارس بود که خبری نمیدانم  
 از آن وقت از آن ساعت عمر خود بشنایم  
 درون جسم آید گل همه عشقم همه جانم

نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش  
 نه از دینی نه از عقیقی از جنت از فریخ  
 دوری از خود بدون که دم کی دیدم در عالم  
 ز جام عشق مستم در عالم رفت از دستم  
 اگر دستم به روزی می باور دست خاتم  
 الا ای شمس تیرزی چنانستم درین عالم

هنج شمس سالم

هله جام چون جان چو آتینه تن باکم  
 چو شمع حله گشت آتش چو آند لگن شام

یقین هر چشمه جو که در چو آن آستان گونم  
 چو از سخن حل رستم خیزه آسمان شام

هنج شمس سالم

کنون غم لغا دارم هر آنیک خنت سیرم  
 که من از نیستی جانان عشق تو بر زانم  
 که هر شتر کیس بن باشد من از ترک نیستم  
 باقبال چندین عشقی ز شرخویشتم رستم

تویی قبله همه عالم ز قبسه رو نگونم  
 بهر جا که روم بی تو یکی حرم چه بی منی  
 اگر جز تو سر می ارم سزاوار سر دارم  
 بسره لای عشق این دل زان که کوه صافی

کاس گوید مرا تلقین گوید شاه عیانم  
 رسد در شک و در هر بلا فدا کاس بیونم  
 ز تاب کتاب او مثال ذره گرواغم  
 وزان کوه آفرید ستم هزار آن فرین ارم  
 بسین کمال ام تناکه خانه نگین ارم  
 چو درون لای آن هم چندین شرح جبین ارم  
 چرا خورنده باشم من اقی زیز زین ارم  
 بهرامی من جان من کج خدیر جعبین ارم  
 که هر زره هم بگوید که در طین فیض ارم  
 مبنیان گشای مغربان که مشی تیرزین ارم  
 نه تر سایه بودیم نه گبرم نه مسلمانم  
 نه اندر شرم نه از فر شرم از کونم نه از گام  
 نه از آدم نه از حوانه از فر دوش صنو ارم  
 یکی جویم یکی گویم بی دانم کی خواهم  
 سخن زندی و قلاشی نباشد هیچ سالم  
 در عالم زیر پا ارم دیگر دستی بر آفتابم  
 که جز دستی و قلاشی نباشد هیچ در نام  
 چو هر چاری از و گل شد چو ارم سپهر ارم  
 چو در جلوت حسن چو بند بود ارم با شرم  
 چو منت جلوه دولت گشت از چشم من ارم  
 ز جوی خمر چون ستم چو آتش لب من ارم  
 بدین قبله نماز ارم بهر وادی من ارم  
 چو بی روی چشم کشام چو شین عشق شرم  
 و گزید منت گیم بریده با دین ستم  
 که از روی آید گل من بیدل دین ستم

بجای